دژاوو

دژاوو

کتاب نسل ما

امیرحسین عزیزی

تقدیم به همه‌ی آن‌هایی که قصه‌شان را گفتند،

و به آن‌هایی که هنوز دارند جمله‌ی اولش را پیدا می‌کنند.

«هیچ دردی مال یه نفر نیست.»

از نامه‌های آقای دژاوو به آرزو، ۲۵ دی ۱۴۰۳

فهرست

دیباچه

پیش از آنکه بخوانی

پیش‌درآمد — پاییز ۱۴۳۰ ۱

مهر ۱۴۰۳ ۴

آغاز · یکم تا هفتم مهر ۵

جلسه‌ی ۱ · خیانت پدر؛ قهرمانی که فرو ریخت ۸

جلسه‌ی ۲ · همیشه برای بقیه، هیچ‌وقت دیده نشد ۱۱

جلسه‌ی ۳ · صدای شکستن قلب مادر ۱۴

جلسه‌ی ۴ · فکر می‌کردم می‌تونم عوضش کنم ۱۶

جلسه‌ی ۵ · خندیدم ولی حالم خوب نبود ۱۸

جلسه‌ی ۶ · جز درس خواندن هیچ نداشتم ۲۰

جلسه‌ی ۷ · نامه‌ای به بابا ۲۲

جلسه‌ی ۸ · شازده‌ای که بزرگ شد ۲۴

جلسه‌ی ۹ · دو سال وابستگی و خبر خیانت ۲۶

جلسه‌ی ۱۰ · پدری که گفت دیگر بچه ندارم ۲۸

جلسه‌ی ۱۱ · یونس و شبی که بیهوش شد ۳۰

جلسه‌ی ۱۲ · پیانو و دختری که از صحنه پایینش آوردند ۳۲

جلسه‌ی ۱۳ · بیست‌سالگی و تلاش برای رفتن ۳۴

جلسه‌ی ۱۴ · ده‌سالگی، فقدان پدربزرگ و سکته‌ی مادر ۳۶

جلسه‌ی ۱۵ · دو سال کراش، افسردگی و خانه‌نشینی ۳۸

جلسه‌ی ۱۶ · دعوایی که هیچ‌وقت به کسی نگفتم ۴۰

جلسه‌ی ۱۷ · نتیجه‌ی کنکور ۴۲

جلسه‌ی ۱۸ · شوهرعمه‌ای که آدامس موزی می‌داد ۴۴

جلسه‌ی ۱۹ · دوازده ساعت کار و نرسیدن ۴۶

جلسه‌ی ۲۰ · شب‌های پر از سناریو قبل از دیدنش ۴۸

آبان ۱۴۰۳ ۵۰

جلسه‌ی ۲۱ · مادری که با سرطان رفت ۵۱

جلسه‌ی ۲۲ · شب قبل تولدم فهمیدم تومور دارم ۵۳

۳ آبان · خانه‌ی قدیمی ۵۵

جلسه‌ی ۲۳ · دوستی‌هایی که به خاطر محدودیت رها کردم ۵۶

جلسه‌ی ۲۴ · بچه‌ی طلاق، بی‌خاطره از روز اول مدرسه ۵۸
جلسه‌ی ۲۵ · عاشق پسر خانه‌ی روبه‌رو، از پشت پنجره ۶۰
جلسه‌ی ۲۶ · حرف‌هایی که هیچ‌وقت نگفتم ۶۲
جلسه‌ی ۲۷ · از کلاس اول تا پنجم ۶۴
جلسه‌ی ۲۸ · شش سال راهروی بیمارستان ۶۶
جلسه‌ی ۲۹ · کار از ده‌سالگی ۶۸
جلسه‌ی ۳۰ · قرار بود فقط برای دوستم باشد ۷۰
جلسه‌ی ۳۱ · یک لاک صورتی ۷۲
۱۵ آبان · سام و مهدکودک ۷۴
جلسه‌ی ۳۲ · دیابت از هفت‌سالگی ۷۶
جلسه‌ی ۳۳ · «زشته»، «تو دختری»، «نمیشه» ۷۸
جلسه‌ی ۳۴ · مدرسه، پدر و درد بچه‌ی طلاق ۸۰
جلسه‌ی ۳۵ · نجات دادن کسی که حالش بد بود ۸۲
جلسه‌ی ۳۶ · بچه‌ای که خانواده می‌خواست ۸۴
جلسه‌ی ۳۷ · دوستی که در کلاس چهارم پیدا کردم ۸۶
جلسه‌ی ۳۸ · پشیمانی بعد از مرگ پدر ۸۸
جلسه‌ی ۳۹ · از هفت‌سالگی سر کار با بابا ۹۰
جلسه‌ی ۴۰ · همه‌ی «اگر»های یک رابطه ۹۲
۲۷ آبان · قصه‌ی آقا منصور ۹۴
جلسه‌ی ۴۱ · دختر کوچولویی که رویاهایش پودر شد ۹۵
جلسه‌ی ۴۲ · از طلاق تا اولین دوست ۹۶
جلسه‌ی ۴۳ · سه سال چشم بستن روی واقعیت ۹۸

آذر ۱۴۰۳ ۱۰۰
جلسه‌ی ۴۴ · همیشه بودم، کسی نبود ۱۰۱
جلسه‌ی ۴۵ · اضطراب اجتماعی از کلاس ششم ۱۰۳
جلسه‌ی ۴۶ · محسن، رفیق بچگی ۱۰۵
جلسه‌ی ۴۷ · کار از دوازده‌سالگی، تنهایی تا هفده ۱۰۷
جلسه‌ی ۴۸ · خیانت چهل روز بعد از نامزدی ۱۰۹
جلسه‌ی ۴۹ · پدری که سیزده سال خانه نیامد ۱۱۱
جلسه‌ی ۵۰ · دختری که هنوز اول داستانش است ۱۱۳
۱۰ آذر · نیمکت بابا ۱۱۵
جلسه‌ی ۵۱ · دوست‌پسرم را با کس دیگری دیدم ۱۱۷
جلسه‌ی ۵۲ · دورم شلوغ، خودم تنها ۱۱۹
جلسه‌ی ۵۳ · کرونا، دوازده‌سالگی و پدر بیکار ۱۲۰
جلسه‌ی ۵۴ · یک سال بعد از فوت پدر ۱۲۲

جلسه‌ی ۵۵ · عشق به ورزش و گرانی وسایل ۱۲۴
جلسه‌ی ۵۶ · شب پنجشنبه‌ی خنده، صبح خیانت ۱۲۶
جلسه‌ی ۵۷ · خسته از تماشا کردن ۱۲۸
جلسه‌ی ۵۸ · یاد گرفتم ساکت باشم ۱۳۰
جلسه‌ی ۵۹ · بیست‌ودو سالگی با دردِ سال‌ها ۱۳۱
جلسه‌ی ۶۰ · مظلوم‌ترِ جمع ۱۳۳
جلسه‌ی ۶۱ · مادری که نان می‌پخت و می‌فروخت ۱۳۵
۲۴ آذر · تب ۱۳۷
جلسه‌ی ۶۲ · از سفر برگشتم و خانه دیگر خانه نبود ۱۳۹
جلسه‌ی ۶۳ · روزی که فوتبال را کنار گذاشتم ۱۴۱
جلسه‌ی ۶۴ · دیوونه‌ی تو، از چهارده‌سالگی ۱۴۳
جلسه‌ی ۶۵ · پدر بیمار، کودکی کنار دیالیز ۱۴۵
جلسه‌ی ۶۶ · وقتی خواهر کوچک به دنیا آمد ۱۴۷
۳۰ آذر · شب یلدا ۱۴۹

دی ۱۴۰۳ ۱۵۱
۱ دی · فالِ صبحِ بعد از یلدا ۱۵۲
جلسه‌ی ۶۷ · آدمی که دیگر غریبه شده بود ۱۵۳
جلسه‌ی ۶۸ · همه مرا از خنده‌هایم می‌شناسند ۱۵۵
جلسه‌ی ۶۹ · هنری که فدای درس شد ۱۵۷
جلسه‌ی ۷۰ · آدم‌هایی که رفتند ۱۵۹
جلسه‌ی ۷۱ · فوتبال و صد و پنجاه میلیون ۱۶۱
جلسه‌ی ۷۲ · عشقی که در یک تولد شروع شد ۱۶۳
۹ دی · کوچه‌ی آرزو ۱۶۵
جلسه‌ی ۷۳ · پدر و مادر شانزده‌ساله ۱۶۷
جلسه‌ی ۷۴ · خانواده‌ی قضاوت‌گر، آرش هفده‌ساله ۱۶۹
جلسه‌ی ۷۵ · فقط دوست معمولی‌اش هستم ۱۷۱
جلسه‌ی ۷۶ · همیشه باید بهترین می‌بودم ۱۷۳
جلسه‌ی ۷۷ · یازده‌سالگی و مرگ مادر ۱۷۵
جلسه‌ی ۷۸ · عشق دانشکده و مادری که نگذاشت ۱۷۷
جلسه‌ی ۷۹ · از ده‌سالگی مادرِ خانه ۱۷۹
۱۸ دی · «این نامه‌ها برای کیه؟» ۱۸۱
جلسه‌ی ۸۰ · مادری که همیشه جای من حرف زد ۱۸۳
جلسه‌ی ۸۱ · چهار سال رابطه از پانزده‌سالگی ۱۸۵
جلسه‌ی ۸۲ · راضی نگه داشتن همه ۱۸۷
جلسه‌ی ۸۳ · نگاهی که فرق داشت ۱۸۹

جلسه‌ی ۸۴ · بچه‌ی اول و دختر بودن ۱۹۱
۲۵ دی · نامه‌ای بلند ۱۹۳
جلسه‌ی ۸۵ · دفتر خاطراتی که دو برادر نوشتند ۱۹۵
جلسه‌ی ۸۶ · چهار ماه جنگید، بعد رفت ۱۹۷
جلسه‌ی ۸۷ · خود واقعی‌ام گم شد ۱۹۹
جلسه‌ی ۸۸ · خبری که فکر می‌کردم بی‌اهمیت است ۲۰۱

بهمن ۱۴۰۳ ۲۰۴
۱ بهمن · گل ۲۰۵
جلسه‌ی ۸۹ · از روز اول جوری دیگر بود ۲۰۶
جلسه‌ی ۹۰ · فکر می‌کردم خوبی خوبی می‌آورد ۲۰۸
جلسه‌ی ۹۱ · کلاغ سفیدی که خودش را سیاه کرد ۲۱۰
جلسه‌ی ۹۲ · قدم زدن ساعت چهار صبح ۲۱۲
جلسه‌ی ۹۳ · هجده‌سالگی و تئاتر مدرسه ۲۱۴
جلسه‌ی ۹۴ · اول رفیق، بعد دوباره عشق ۲۱۶
۹ بهمن · نه روز دیگر ۲۱۸
جلسه‌ی ۹۵ · روز تولد ۲۱۹
جلسه‌ی ۹۶ · قولی که به پدربزرگ دادم ۲۲۱
۱۳ بهمن · جای خالی ۲۲۳
جلسه‌ی ۹۷ · درس‌هایی که شانزده‌سالگی گرفتم ۲۲۵
جلسه‌ی ۹۸ · زندگی پول و پز نیست ۲۲۷
جلسه‌ی ۹۹ · بیست‌سالگی و یک رویای بزرگ ۲۲۹
جلسه‌ی ۱۰۰ · فقط می‌خواهم یک دختر معمولی باشم ۲۳۱
۱۸ بهمن · هجدهم بهمن ۲۳۳

پایان جلد یک ۲۳۹

راویانِ این جلد ۲۴۰

سپاس ۲۴۲

دیباچه

این کتاب از یک صندوق پیام شروع شد.

صفحه‌ای ساختیم به اسم «دژاوو | جایی که بهش تعلق داری» و یک سؤال ساده پرسیدیم: داستانت چیه؟ فکر می‌کردیم چند ده نفر جواب بدهند. بیش از هزار و سیصد نفر نوشتند. بعضی‌ها در سه خط، بعضی‌ها در سه صفحه. بعضی‌ها نیمه‌شب، بعضی‌ها وسط کلاس، بعضی‌ها کسی که هیچ‌وقت به کسی نگفته بود. خیلی‌هایشان آخر پیام یک جمله گذاشته بودند که شبیه هم بود: «نمی‌دونم درست نوشتم یا نه.»

درست نوشته بودند.

این کتاب صد تا از آن قصه‌هاست. انتخابشان سخت‌ترین بخش کار بود، چون هیچ قصه‌ای از قصه‌ی دیگر کوچک‌تر نبود. سعی کردیم صدای هر کدام سر جایش بماند: همان کلمه‌ها، همان لحن، همان «دیگه» و «اصلاً» و سکوت‌های وسط جمله. هر جا جزئیاتی می‌توانست کسی را شناسایی کند، آن را عوض کردیم. اسم هر راوی همان اسمی است که خودش در صفحه داشت، و هر کس خواست ناشناس بماند، ناشناس ماند. بعضی قصه‌ها را، با همه‌ی ارزششان، برای این جلد کنار گذاشتیم؛ نه چون کم بودند، چون جای دیگری می‌خواستند.

آقای دژاوو ساخته‌ی ماست. اتاق بالای کتاب‌فروشی، آقا منصور، پسری که از پشت پنجره دیده می‌شود، و نامه‌هایی که هیچ‌وقت پست نمی‌شوند، همه قاب‌اند. ولی آدم‌هایی که از آن پله‌ها بالا می‌آیند

واقعی‌اند. حرف‌هایشان واقعی است، دردشان واقعی است، و آن جمله‌های کوچکی هم که حالشان را کمی بهتر کرد، واقعی است.

این کتاب برای نسلی است که زیاد دیده شد و کم شنیده شد. اگر خودت را در یکی از این صفحه‌ها پیدا کردی، بدان که تنها نیستی. هیچ‌وقت نبودی.

امیرحسین عزیزی
تهران، پاییز ۱۴۰۵

پیش از آنکه بخوانی

امیرحسین پنجاه سال دارد. در سال ۱۴۳۰ زندگی می‌کند، با آرزو. یک شب می‌خوابد و صبح، وقتی چشم باز می‌کند، تقویم روی میز نوشته است: مهر ۱۴۰۳.

همه‌چیز همان است که بود؛ فقط او بیست‌وهفت سال جلوتر است. در همین شهر، پسری بیست‌وسه‌ساله با اسم خودش، صورت خودش و کوله‌ای روی شانه هر روز سرش را پایین می‌اندازد و از کوچه رد می‌شود. چهار ماه و هجده روز مانده تا روزی که زندگی آن پسر عوض شود.

امیرحسین اتاقی بالای یک کتاب‌فروشی قدیمی اجاره می‌کند، اسم خودش را می‌گذارد «آقای دژاوو» و روی دیوارهای شهر آگهی می‌چسباند: هر روز، فقط یک نفر. نه نصیحت، نه قضاوت. فقط گوش.

هر فصل این کتاب یک جلسه است. یک نفر از پله‌ها بالا می‌آید و قصه‌اش را می‌گوید. آخر هر جلسه جمله‌ای از یک روان‌شناس یا نویسنده درباره‌ی همان زخم آمده؛ بعد اسم راوی؛ و بعد برگی از دفترچه‌ی آقای دژاوو، جایی که قصه‌ی آن روز به خاطره‌ای از زندگی خودش گره می‌خورد. روزهایی که جلسه‌ای نیست، او به خانه‌ی قدیمی سر می‌زند، به مهدکودکِ برادر کوچکش، به نیمکت پدرش در پارک، و برای آرزو نامه می‌نویسد.

می‌توانی کتاب را از اول تا آخر بخوانی، یا هر شب یک جلسه. هر دو درست است.

اگر حالت خوب نیست

بعضی قصه‌های این کتاب از سوگ، بیماری، خشونت در خانه و فکرِ آسیب زدن به خود حرف می‌زنند. اگر خواندنشان سنگین شد، کتاب را ببند و با کسی حرف بزن. لازم نیست تنها از پسش بربیایی.

پیش‌درآمد

پاییز ۱۴۳۰

چای تازه‌دم بود. آرزو استکان را گذاشت جلوی امیرحسین و نشست روبه‌رویش، همان‌جای همیشگی کنار پنجره.

— باز رفتی تو فکر.

— دیدی امروز تو صف نونوایی چی می‌گفتن؟ یکی گفت این بچه‌های دهه‌ی هشتاد همیشه یه جوری‌ان. گرفته‌ان. انگار از دنیا طلب دارن.

آرزو خندید، ولی خنده‌اش زود تمام شد.

— خب نمی‌دونن دیگه.

— همین. نمی‌دونن. هیچ‌کس نمی‌دونه ما چی دیدیم. فکر می‌کنن ما همین‌جوری غمگین به دنیا اومدیم.

امیرحسین پنجاه سالش بود. موهای کنار شقیقه‌اش سفید شده بود و عینکش را فقط برای خواندن می‌زد. ولی هنوز بعضی شب‌ها خواب سال‌های بیست‌وچندسالگی‌اش را می‌دید. خواب پیام‌هایی که نصفه‌شب می‌رسید. خواب آدم‌هایی که حرف داشتند و جایی برای گفتنش نداشتند.

— آرزو، اگه می‌شد برگردم... همین شکلی، با همین سن، با همین موهای سفید... یه جا می‌زدم. یه اتاق کوچیک. که هر کی از هم‌نسلیامون حرفی داشت بیاد بگه. نه برای اینکه درستش کنم. فقط برای اینکه یکی شنیده باشه.

— و بعد؟

— بعد همه رو می‌نوشتم. که سال ۱۴۳۰ وقتی یکی تو صف نونوایی گفت این‌ها چرا این‌جوری‌ان، یه کتاب باشه که جوابش رو داده باشه.

آرزو چیزی نگفت. فقط دستش را گذاشت روی دست امیرحسین. چای سرد شد.

آن شب امیرحسین دیر خوابید.

«ارتباط دلیلِ بودنِ ما اینجاست.»

برنه براون

مهر

۱۴۰۳

«اینجا همه‌چی هست جز تو.»

آغاز

یکم تا هفتم مهر ۱۴۰۳

صبح که چشم باز کرد، سقف آشنا نبود.

یک اتاق اجاره‌ای کوچک با دیوارهای کرمی. یک تقویم روی میزی کنار تخت. رویش نوشته بود: **مهر ۱۴۰۳**.

امیرحسین رفت جلوی آینه. همان موهای سفید. همان چروک‌های کنار چشم. همان پنجاه سال. فقط دنیای بیرونِ پنجره بیست‌وهفت سال جوان‌تر شده بود.

نفهمید چطور. سعی هم نکرد بفهمد. فقط یک چیز را می‌دانست: جایی در همین شهر، یک امیرحسینِ بیست‌وسه‌ساله الان داشت از خواب بیدار می‌شد و هیچ نمی‌دانست چه چیزهایی جلوی راهش است.

دو روز طول کشید تا جا پیدا کند. یک اتاق طبقه‌ی بالای یک کتاب‌فروشی قدیمی. دو مبل روبه‌روی هم، یک میز کوچک، یک کتری برقی و دو لیوان. و یک دفترچه‌ی جلدچرمی که هنوز هیچ صفحه‌اش نوشته نداشت.

صاحب کتاب‌فروشی پیرمردی بود به اسم آقا منصور. هفتادوچند ساله، با جلیقه‌ی پشمی و عینکی که با یک کش پشت گردنش بسته بود. روزی که کلید را داد، دو استکان چای ریخت و نشست.

— حالا این اتاقو برای چی می‌خوای؟

— می‌خوام آدما بیان حرف بزنن. منم فقط گوش بدم.

— روانشناسی؟

— نه. فقط گوشم.

آقا منصور خندید.

— جوونیای ما اگه یکی پیدا می‌شد که اینو بگه، جلوی درش صف می‌کشیدیم. اسمت چیه؟

امیرحسین مکث کرد. اسم خودش را نمی‌توانست بگوید. این شهر همین حالا یک امیرحسین داشت، و آن یکی بیست‌وسه سالش بود.

— بگید آقای دژاوو.

— دژاوو؟ همون حسی که آدم فکر می‌کنه یه چیزی رو قبلاً دیده؟

— همون.

پیرمرد سر تکان داد، انگار جواب قانع‌کننده‌ای شنیده باشد، و چایش را هم زد.

بعد آگهی را نوشت و خودش در شهر چسباند. روی تیر برق، پشت شیشه‌ی کافه‌ها، دم در دانشگاه:

دژاوو — جایی که بهش تعلق داری

اگه متولد دهه‌ی هفتاد، هشتاد یا نودی و حرفی داری که هیچ‌جا نتونستی بزنی، بیا.

نه نصیحت می‌کنم، نه قضاوت. فقط می‌شنوم.

برای امروز. برای آینده.

هر روز، فقط یک نفر.

روز اول کسی نیامد. روز دوم هم. امیرحسین چای دم کرد، نشست و به صفحه‌ی اول دفترچه نگاه کرد. بالای صفحه فقط یک خط نوشت:

آرزو، اینجا هنوز منو نمی‌شناسی. ولی من تو رو می‌شناسم.

شنبه عصر کنار پنجره ایستاده بود که دیدش.

پسری با کوله‌پشتی مشکی از آن طرف خیابان رد می‌شد. سرش پایین بود، هندزفری توی گوشش، شانه‌هایش جلو آمده. پایش به لبه‌ی جدول گرفت و زیر لب چیزی گفت.

آقای دژاوو کوله را شناخت. زیپ جیب کوچکش هنوز خراب بود.

دستش روی شیشه ماند. بیست‌وسه‌سالگی‌اش داشت از جلوی چشمش رد می‌شد و هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. نه می‌توانست صدایش بزند، نه دنبالش برود.

در دفترچه، زیر همان یک خط، نوشت:

امروز خودم را دیدم. حالش از آن چیزی که یادم بود بدتر است.

یکشنبه، هشتم مهر، ساعت چهار بعدازظهر، کسی در زد.

جلسه‌ی ۱

خیانت پدر؛ قهرمانی که فرو ریخت

یکشنبه، ۸ مهر ۱۴۰۳

دختر نوزده‌ساله بود. کوله‌اش را از روی شانه برنداشت، انگار هر لحظه ممکن بود پشیمان شود و برود.

— اینجا همون جاییه که آگهیش رو زده بودین؟

— همونه. بشین. چای می‌خوری یا آب؟

— هیچی. مرسی. فقط... راستش نمی‌دونم چرا اومدم. دیشب آگهیتونو دیدم که و داشتم یه کتاب میخوندم راجع به خیانت، چیزی که برای خودم اتفاق افتاد . بعد امروز آگهی شما رو دیدم و گفتم شاید یه نشونه‌ست.

امیرحسین دفترچه را باز کرد ولی چیزی ننوشت.

— خیانتِ کی؟

— بابام.

مکث کرد. بعد تند گفت، انگار اگر تند نگوید هیچ‌وقت نمی‌گوید:

— من دوازده سالم بود. اتفاقی یه عکس دیدم. بابام یه خانوم دیگه رو بغل کرده بود. همین. هفت سال گذشته، ولی هنوز یه ثانیه هم از جلوی چشمم کنار نرفته.

— قبل از اون عکس، بابات برات کی بود؟

دختر برای اولین بار به او نگاه کرد.

— قهرمان. همه‌چیز. انقدر بهم محبت می‌کرد که تا همین الان هیچ‌وقت احساس نکردم به یه رابطه احتیاج دارم. می‌فهمی؟ سیر بودم. از این نظر هیچی کم نداشتم.

— و الان؟

— الان هم دوسش دارم. این بدترین قسمتشه. ولی دیگه قهرمان نیست. یه آدم معمولیه که برای یه حس زودگذر، ارزشش رو پیش دختر کوچولوش باخت. برای همیشه.

امیرحسین چای خودش را ریخت، یکی هم برای او. دختر این بار نه نگفت.

— می‌دونی چرا اومدم؟ نمی‌خوام کسی دلش برام بسوزه. می‌خوام اینو یه جا بنویسین که هر مردی یا زنی که داره به خانواده‌ش خیانت می‌کنه، بخونه. شاید چند ماه خوش بگذره. ولی یه بچه یه جایی داره بزرگ می‌شه که دیگه هیچ‌وقت نگاهش به اون آدم مثل قبل نمی‌شه.

— می‌نویسم.

— قول؟

— دارم می‌نویسمش دیگه.

این بار لبخند زد. کوله را از روی شانه برداشت و گذاشت روی زمین.

— می‌دونی چی عجیبه؟ اولین باره که بلند گفتمش.

امیرحسین یاد خودش افتاد، در بیست‌وپنج‌سالگی. چیزهایی که هیچ‌وقت بلند نگفته بود. زیر صفحه‌ی اول دفترچه نوشت:

«من آن چیزی نیستم که برایم اتفاق افتاد؛ من همانم که انتخاب می‌کنم بشوم.»

منسوب به کارل گوستاو یونگ

روایت از: **زهرا**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم یک قهرمان داشتم که یک روز آدم معمولی شد: بابا. سال‌ها طول کشید تا بفهمم معمولی بودن جرم نیست؛ فقط ما بچه‌ها دلمان می‌خواهد قهرمان‌هایمان هیچ‌وقت خسته نشوند. پسری که دیروز از پشت پنجره دیدم هنوز این را نمی‌داند. هنوز با بابا سر آینده‌اش دعوا دارد و فکر می‌کند حق با اوست. کمی هم هست.

جلسه‌ی ۲

همیشه برای بقیه، هیچ‌وقت دیده نشد

دوشنبه، ۹ مهر ۱۴۰۳

صبح امیرحسین از کنار یک نانوایی بربری رد شد و بوی نان تازه او را از راه برگرداند. یک نان خرید، نشست لب جدول و نصفش را همان‌جا خورد. در ۱۴۳۰ این کار را نمی‌کرد. آنجا آرزو بود و صبحانه روی میز. اینجا فقط خودش بود و یک شهر که هنوز نمی‌دانست بیست‌وهفت سال بعد چه شکلی می‌شود.

ساعت پنج، پسری آمد که زودتر از او سلام کرد. مؤدب، مرتب، با یک لبخندِ آماده. از آن لبخندهایی که آدم می‌زند که کسی نپرسد حالت چطور است.

— ببخشید مزاحم شدم. اگه سرتون شلوغه می‌رم.

— اینجا کسی مزاحم نمی‌شه. بشین.

نشست، ولی لبه‌ی مبل.

— راستش من مشکل خاصی ندارم. یعنی اتفاق بدی برام نیفتاده. فقط...

— فقط؟

— من همیشه بهترینا رو برای اطرافیام خواستم. دوست داشتم وقتی با منن، بهترین لحظه‌هاشون باشه. بیشتر وقتا خودمو کوچیک می‌کردم که فقط یه لبخند بیاد رو لبشون.

— و اومد؟

— رو لب اونا آره. رو لب من نه.

یک لحظه ساکت شد. بعد انگار برای خودش ادامه داد:

— همون کسایی که دوسشون داشتم نفهمیدن چقدر برام مهمن. بعد یه جایی دیدم اون کسی که من باهاش با همه فرق داشتم، منو مثل بقیه می‌بینه. از اون موقع هر روز یکم از خانواده، از دوستام، از همه‌چی دورتر می‌شم. و هیچ‌کس هم حالمو نمی‌بینه.

— الان من دارم می‌بینم.

پسر نگاهش کرد. انگار باورش نشده باشد.

— عادت کردم بهش. مثل یه دردیه که دیگه نمی‌شه ترکش کرد. ولی می‌دونی چی می‌خوام؟ می‌خوام اونایی که تازه دارن وارد جامعه می‌شن، زودتر از من بفهمن. که باید به حال خودشون هم اهمیت بدن. من خیلی دیر فهمیدم.

— دیر؟ چند سالته؟

— بیست‌ویک.

امیرحسین بی‌اختیار خندید.

— پسرم، بیست‌ویک سالگی دیر نیست. من پنجاه سالمه و هنوز دارم یاد می‌گیرم.

پسر این بار نشست وسط مبل و تکیه داد. امیرحسین در دفترچه نوشت:

«مرز گذاشتن یعنی شجاعتِ دوست داشتنِ خودت، حتی وقتی ممکن است دیگران را ناامید کنی.»

برنه براون

روایت از: **محمد شفیعی**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بیست‌وسه‌سالگی من هم همین بود. برای همه بودم، برای خودم نه.

همان روزها رفیقی که هر شب تا صبح پای تلفن حرف‌هایش بودم، تولدم را یادش رفت. امروز از پنجره دیدم آن پسر پشت تلفن می‌خندید و بعد که قطع کرد، صورتش خالی شد. می‌دانم به کی زنگ زده بود. هنوز چهار ماه مانده تا کسی از او بپرسد «خودت چی؟».

*

شب، زیر نور چراغ‌مطالعه، نامه‌ی دوم را نوشت:

آرزو،

امروز یه پسری اومد که همه رو می‌دید جز خودشو. یاد خودم افتادم، اون موقع که هنوز نیومده بودی. تو اولین نفری بودی که پرسیدی «خودت چی؟»

اینجا همه‌چی هست جز تو. چایی که می‌ریزم مزه‌ی چای خونه رو نمی‌ده؛ شاید چون کسی نیست بگه «باز این‌قدر شیرینش کردی؟».

می‌دونم یه جایی تو همین شهری. بیست‌وچند ساله، با همون خنده. و من هنوز جرئت نکردم دنبالت بگردم.

امیرحسین

جلسه‌ی ۳

صدای شکستن قلب مادر

سه‌شنبه، ۱۰ مهر ۱۴۰۳

ظهر، قبل از آمدن مراجع، پسر از جلوی پنجره رد شد. گوشی دم گوشش بود و دست آزادش در هوا تکان می‌خورد. آقای دژاوو صدایش را نمی‌شنید، ولی لب‌هایش را می‌خواند: «مامان، بسه دیگه.»

ساعت چهار، دختری آمد با یک گل آفتابگردان کوچک که روی کاور گوشی‌اش چسبانده بود.

— از اول بگم که داستانم شاید اصلاً جالب نباشه.

— اینجا قرار نیست جالب باشه. قراره مال تو باشه.

نشست و کمی با گل آفتابگردان ور رفت.

— مامان بابام از همون بچگیم با هم مشکل داشتن. من بارها صدای شکستن قلب مامانمو شنیدم. با هر دعوا می‌دیدم چطوری یه ذره دیگه می‌شکنه. بابام حتی نمی‌ذاشت بره سر خاک مادر خودش.

— و تو چیکار می‌کردی؟

— زود بزرگ شدم دیگه. تنها آرزوم این بود که شبیه بابام نشم. هنوزم همینه.

مکث کرد. انگشتش روی گل آفتابگردان ایستاد.

— ولی دارم می‌بینم که دارم می‌شم. سر یه بحث کوچیک عصبانی می‌شم، عین خودش. بی‌دلیل چند روز قهر می‌کنم. هر بار هم که سر مامانم داد می‌زنم، تمام تنم گر می‌گیره و از خودم بدم میاد.

— مامانت برات کیه؟

برای اولین بار صدایش نرم شد.

— من خدا رو تو چشمای مامانم دیدم. همه‌ی اون شبایی که به خاطر من و خواهرم دووم آورد، وقتی هیچکی رو نداشت. خدای من مامانمه.

— پس تو فقط دو تا الگو نداشتی. یکی ازشون داد می‌زد، یکی دووم می‌آورد. عصبانیتو از اولی یاد گرفتی، اینکه بعدش تنت گر می‌گیره رو از دومی. بابات بعد از داد زدن از خودش بدش می‌اومد؟

دختر فکر کرد. بعد آرام گفت:

— نه. هیچ‌وقت.

— پس هنوز شبیهش نشدی.

«تروما آن اتفاقی نیست که برایت افتاد؛ چیزی است که در نتیجه‌ی آن اتفاق، درونِ تو رخ داد.»

گابور ماته

روایت از: **HENGAME**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

امروز ظهر شنیدم که به مامان گفتم «بسه دیگه». یادم هست آن تلفن را. فقط می‌خواست بپرسد ناهار خورده‌ام یا نه. بیست‌وهفت سال طول کشید تا بفهمم آن سؤال، تمام حرفش بود.

جلسه‌ی ۴

فکر می‌کردم می‌تونم عوضش کنم

چهارشنبه، ۱۱ مهر ۱۴۰۳

دختر هنوز کامل ننشسته بود که گفت:

— من اومدم بگم آدم نباید ببخشه. همین.

— چای می‌خوری که بیشتر بگی؟

— می‌خورم.

استکان را با دو دست گرفت.

— اول رابطه خودش بهم گفت که به همه‌ی قبلیا خیانت کرده. منم گفتم اشکال نداره، با من عوض می‌شه. یه ماه بعد با یه دختر دیگه حرف زد. بخشیدم. شش ماه بعد اولین حقوقشو گرفت، یه روز کامل غیبش زد. شب اومد گفت خیلی دوستت دارم، قدرتو می‌دونم. همونجا فهمیدم یه کاری کرده.

— چطوری فهمیدی؟

— آدم وقتی یهویی قدرتو می‌دونه، یه چیزیو گم کرده.

خندید، ولی خنده‌اش تلخ بود.

— دو روز پاش وایسادم تا گفت. با رفیقش با اولین حقوقش رفته بودن جایی که نباید می‌رفتن. تازه تو راه برگشت یادش افتاده بود که یه یسنایی هم وجود داره. من دو روز تو شوک بودم. بعدشم... بازم بخشیدم.

— و الان؟

— الان همه‌ی تقصیرا افتاده گردن من و اون کات کرده.

آقای دژاوو چیزی نگفت. گاهی بهترین جواب، سکوتی است که آدم وقت داشته باشد حرف خودش را بشنود.

— می‌دونی چی فهمیدم؟ بخشیدن منو خوب نکرد. فقط بهش یاد داد که من می‌بخشم.

— بخشیدن بد نیست، یسنا. فقط بعضیا باید از دور بخشیده بشن.

دختر این بار واقعاً خندید.

«من کار خودم را می‌کنم و تو کار خودت را. من در این دنیا نیستم که مطابق انتظارات تو زندگی کنم.»

فریتس پرلز

روایت از: **yasna**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم یک بار بیست‌وچند سالگی فکر می‌کردم می‌توانم کسی را عوض کنم. آن آدم عوض نشد. من شدم.

جلسه‌ی ۵

خندیدم ولی حالم خوب نبود

پنجشنبه، ۱۲ مهر ۱۴۰۳

پسر خندان وارد شد و با آقا منصور سر یک کتاب شعر شوخی کرده بود. بالا که آمد، هنوز لبخند داشت.

— راستش من مشکلی ندارما. بیشتر کنجکاو بودم.

— باشه. از دیشبت بگو.

لبخند آرام از صورتش رفت.

— دیشب مثل خیلی از شبا رفتم بیرون و یه کم نشستم. روزم عادی بود. خندیدم، حرف زدم، حتی بهم خوش گذشت. اگه کسی می‌پرسید حالت چطوره می‌گفتم خوبم. دروغم نبود. فقط... همه‌ش نبود.

— بقیه‌ش چی بود؟

— شب که میشه یه حالتی برمی‌گرده که اسم نداره. تنهایی وقتی زیاد تکرار بشه دیگه اتفاق نیست، میشه بخشی از شب. مثل تاریکی. کسی از تاریکی تعجب نمی‌کنه. منم دیگه نمی‌کنم. فقط بعضی شبا بیشتر حسش می‌کنم، وقتی می‌فهمم کل روز با آدما بودم و حالا یه کلمه هم ندارم که به کسی بگم.

— الان داری می‌گی.

پسر یک لحظه ماند.

— آره. عجیبه. فردا دوباره همون آدمی می‌شم که همه می‌بینن. می‌خندم، حرف می‌زنم. شاید چند ساعت خودمم یادم بره شبا چقدر فرق می‌کنم.

— یه چیزی بگم؟ اون آدمی که می‌خنده دروغ نیست. اونی که شب ساکت می‌شه هم دروغ نیست. جفتشون تویی. فقط یکیشون تماشاچی داره، یکی نه.

«آسیب‌پذیری ضعف نیست؛ دقیق‌ترین معیارِ شجاعت است.»

برنه براون

روایت از: **hc۸۸ ۱۳**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بیست‌وسه‌سالگی من پر از همین شب‌ها بود. روی پشت‌بام می‌نشستم و به چراغ خانه‌ها نگاه می‌کردم. فکر می‌کردم پشت همه‌ی آن پنجره‌ها کسی هست که حالش خوب است. حالا می‌دانم نصفشان همین پسر بودند.

جلسه‌ی ۶

جز درس خواندن هیچ نداشتم

شنبه، ۱۴ مهر ۱۴۰۳

دختر با کتاب تست زیر بغل آمد. دوازدهم تجربی. زیر چشم‌هایش گود بود.

— نیم ساعت بیشتر وقت ندارم. باید برم تست بزنم.

— نیم ساعت کافیه.

— من از بچگی جز درس هیچی نداشتم. نه قیافه‌ای که جذاب باشه، نه خانواده‌ای که محبت کنه، نه دوست صمیمی. فقط تلاش، تلاش، تلاش.

— و بعد؟

— بعد داداشم. سال اول دبیرستان تصادف کرد. اولین نفری که صورت خونیشو دید من بودم، نصفه‌شب، تو حیاط. فرداش امتحان ریاضی داشتم. نجات پیدا کرد. بعد پارسال اسفند... بهش حمله کردن. یازده ضربه‌ی چاقو. دوتاش کنار قلب.

آقای دژاوو استکان را آرام گذاشت روی میز.

— هفت شب ICU بود. دکترا گفتن فقط دعا کنید. هیچکی نخوابید، حتی داداش شش‌ساله‌م. موهام اون هفته سفید شد. ببین.

تار سفیدی را از زیر مقنعه نشان داد. هفده ساله بود.

— سه ماه بعد بهتر شد. دکترا گفتن معجزه بوده. خیلی خوشحال شدم. ولی یه خستگیی توم مونده که میره. همه فکر می‌کنن چون همه‌چی خوب شد منم باید خوب باشم. امسالم کنکوره.

— یه آدم می‌تونه هم خوشحال باشه که داداشش زنده‌ست، هم هنوز ترس اون شب تو تنش باشه. این خستگی تنبلی نیست. تنته که داره تازه می‌فهمه خطر رد شده.

دختر به ساعتش نگاه کرد، ولی بلند نشد.

— می‌شه پنج دقیقه هیچی نگیم؟ فقط بشینیم؟

— می‌شه.

«متضادِ شجاعت در جامعه‌ی ما ترس نیست؛ همرنگی است.»

رولو می

روایت از: **bita**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آن پاییز با بابا سر آینده‌ام دعوا داشتم. او می‌گفت برو دنبال یک کار مطمئن، من می‌گفتم تو نمی‌فهمی. امروز این دختر تار سفید هفده‌سالگی‌اش را نشانم داد و من یاد موهای بابا افتادم. آن سال سفیدتر شدند. نفهمیدم چرا.

جلسه‌ی ۷

نامه‌ای به بابا

یکشنبه، ۱۵ مهر ۱۴۰۳

دختر سیاه پوشیده بود. چیزی نگفت، گوشی‌اش را باز کرد و گرفت سمت آقای دژاوو.

— نمی‌تونم بگمش. نوشتمش. چهل‌ودو روز بعد از رفتنش. می‌شه شما بخونید؟ بلند.

آقای دژاوو گوشی را گرفت و آرام خواند:

«بابا، وقتی گفتن ایست قلبی کردی و چند بار احیات کردن و برنگشتی، من مردم

وقتی گفتم می‌خوام بابامو ببینم و گفتن سردخونه‌ست، من مردم.

وقتی تن سردتو بغل کردم، من مردم.

وقتی بعدازظهر دیگه از سر کار نیومدی خونه، من مردم.

وقتی یه بشقاب از سفره کم شد، من مردم.

بابا، بعد از تو من روزی ده بار مردم.»*

بقیه‌اش را هم خواند، خط به خط. دختر با چشم بسته گوش داد. وقتی تمام شد، گفت:

— اولین باره که یکی دیگه می‌خوندش. مامانم نمی‌تونه. منم نمی‌تونم جلوی مامانم گریه کنم.

— اینجا می‌تونی.

گریه کرد. نه زیاد، نه بلند. مثل آدمی که باری را بعد از مدت‌ها زمین می‌گذارد.

— بابات چه شکلی بود؟ نه روز آخر. یه روز معمولی.

دختر با پشت دست اشکش را پاک کرد و یک لحظه، فقط یک لحظه، نیم‌لبخند زد.

— از سر کار که می‌اومد پشت در بوق می‌زد. دو تا کوتاه، یکی بلند. من از صداش می‌فهمیدم خسته‌ست یا نه.

— اینم بنویس. کنار اون متن. که فقط از رفتنش نمونه.

«از سوگ «عبور» نمی‌کنی؛ یاد می‌گیری با آن زندگی کنی.»

الیزابت کوبلر-راس و دیوید کسلر

روایت از: **آسنا**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بابای من در ۱۴۳۰ هنوز هست. اما امشب اولین بار بود که به این فکر کردم او چطور در می‌زد. یادم نیامد. فردا شاید بروم دم خانه‌اش بایستم تا بشنوم.

جلسه‌ی ۸

شازده‌ای که بزرگ شد

دوشنبه، ۱۶ مهر ۱۴۰۳

پسر با لباس کار آمد. دست‌هایش پینه بسته بود و لهجه‌ی شیرین ترکمنی داشت.

— من سنی ندارم ها. سال دیگه میرم سربازی. ولی بچگیمو بگم؟ مثل شازده بزرگ شدم. دروغ چرا. هرچی می‌خواستم جور بود. همه دوستم داشتن.

— تا کی؟

— تا وقتی داداش کوچیکم اومد. اونجا شازده مُرد و یه آدم دیگه به دنیا اومد. مادرم همیشه کوچیکه رو بیشتر دوست داشت. من رفتم کارگری. یه بار برق سه‌فاز گرفتم، مردم و زنده شدم. براشون مهم نبود.

آقای دژاوو به دست‌های پسر نگاه کرد. جای یک سوختگی کهنه روی کف دست چپش بود.

— بعد چسبیدم به پسرخاله‌م. هشت سال مثل داداش بودیم. همه‌چیزمو می‌دونست. هشت سال تو سه روز تموم شد. سر پول و یه دختر. به جای اینکه مرهم باشه، نمک پاشید. ما ترکمن‌ها یه مثل داریم که میگه آدم خوب از آدم به دنیا میاد. من از اون به بعد به هیچکی اعتماد نکردم.

— ولی الان اینجایی و داری به یه غریبه همه‌شو می‌گی.

پسر کمی یکه خورد. بعد خندید، خنده‌ی آدمی که دستش رو شده.

— شاید چون می‌دونم فردا دیگه نمی‌بینمت.

— یا شاید اون تکه‌یی که می‌خواد اعتماد کنه هنوز نمرده.

«هر بچه‌ای که بعد از او خواهر یا برادری به دنیا می‌آید، یک بار از تختِ پادشاهی‌اش پایین کشیده می‌شود.»

برگرفته از آلفرد آدلر

روایت از: **fatah۸۸pay**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم شازده‌ی خانه بودم تا سام آمد. هفده سال فاصله. تا سی‌سالگی فکر می‌کردم مامان او را بیشتر دوست دارد. بعد فهمیدم فقط او را بیشتر نگران بود. نگرانی هم شکلی از دوست داشتن است، اما از دور شبیه بی‌توجهی به آدم بزرگ‌تر است.

جلسه‌ی ۹

دو سال وابستگی و خبر خیانت

سه‌شنبه، ۱۷ مهر ۱۴۰۳

صبح امیرحسینِ جوان نیم ساعت روی لبه‌ی جدول نشسته بود و به گوشی نگاه می‌کرد. نه چیزی می‌نوشت، نه ورق می‌زد. فقط نگاه. آقای دژاوو می‌دانست منتظر پیام کسی است که نمی‌آید.

عصر، پسری آمد که همان نگاه را داشت.

— دو سال باهاش بودم. دوسش نداشتم، عاشقش بودم. شش ماه که گذشت بهم گفتن خیانت می‌کنه. عکسم فرستادن. به روم نیاوردم. چون بهش نیاز داشتم.

— نیاز یا عشق؟

پسر جا خورد.

— فرقش چیه؟

— عشق می‌تونه ببینه. نیاز چشماشو می‌بنده که چیزی از دست نده.

پسر بقیه‌اش را تند گفت، انگار بخواهد زودتر از دهانش خارج شود: جدایی، شش ماه تراپی، دیدن او با کس دیگری، پیام ساعت سه نصفه‌شب، سکه‌ای که قرار بود تصمیم بگیرد، برگشتن، سرد شدن، و آخرش یک شب که از همه‌جا بلاک شد.

— بعد شنیدم اون شب خواستگاریشه. یه لحظه لبخند زدم. فکر کردم... بعد فهمیدم داماد من نیستم.

سکوت شد. از پایین صدای ورق خوردن کتابی آمد.

— یه سؤال ازت دارم. توی همه‌ی این داستان، یه بارم شد از خودت بپرسی تو چی می‌خوای؟ نه اینکه اون چی می‌خواد.

پسر دهانش را باز کرد و بست.

— نه. هیچ‌وقت.

— پس از امشب شروع کن.

«اعتماد در لحظه‌های خیلی کوچک ساخته می‌شود.»

جان گاتمن

روایت از: **paine.raman**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

پسرِ روی جدول هم منتظر پیام کسی بود. یادم نیست چه کسی. این بدترین قسمت پنجاه‌سالگی است: آدمی که روزی برایت همه‌چیز بود، حالا حتی اسم هم نیست. کاش می‌شد به او بگویم.

جلسه‌ی ۱۰

پدری که گفت دیگر بچه ندارم

چهارشنبه، ۱۸ مهر ۱۴۰۳

دختر از یک روستای کُردنشین در گلستان آمده بود و تا تهران نه ساعت در اتوبوس نشسته بود. آگهی را دخترخاله‌اش برایش عکس گرفته بود.

— بابام یه زن دیگه گرفت. من کوچیک بودم. منو برد یه جایی، زنشو دیدم، گریه کردم. از همون روز ولمون کرد. من و مامانم و خواهرم موندیم. خونه نداشتیم. الانم تو خونه‌ی خرابه‌ی مادربزرگمیم.

— قبلش چی؟ قبل از اون روز؟

— قبلش خیلی دوستم داشت. سر کار که بود، مامانم زنگ می‌زد، من یه «ب» می‌گفتم، بدوبدو می‌اومد خونه. کلی خوراکی می‌خرید.

لبخند کوچکی زد و بعد انگار از خودش بابت لبخند خجالت کشیده باشد، جمعش کرد.

— چهار ساله ندیدمش. پارسال پول فرستادن رو هم قطع کرد. زنگ هم نمی‌زد، من می‌زدم. یه بار گفت من دیگه بچه ندارم. چند روز پیشم زنگ زد گفت میرم ترکیه، از اونجا پول می‌فرستم.

— باورت شد؟

— نه. ولی از صبح هزار بار گوشیمو نگاه کردم.

آقای دژاوو خم شد جلو.

— یه چیزی رو مطمئن باش. اون روز که گریه کردی، تو چیزی رو خراب نکردی. یه بچه وقتی گریه می‌کنه که چیزی خراب شده. بابات خرابش کرده بود. تو فقط دیدی.

دختر به او خیره ماند. بعد با صدایی که انگار مال یک بچه‌ی هفت‌ساله بود، پرسید:

— واقعاً تقصیر من نبود؟

— تقصیر تو نبود.

«بعضی پدر و مادرها بچه‌شان را دوست دارند، اما بلد نیستند از نظر عاطفی کنارش حاضر باشند.»

برگرفته از لیندزی گیبسون

روایت از: **نفس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

نه ساعت اتوبوس برای یک جمله. بیست‌وهفت سال از این روز فاصله دارم و هنوز نمی‌دانم چرا ساده‌ترین جمله‌ها اینقدر دیر به آدم می‌رسند.

جلسه‌ی ۱۱

یونس و شبی که بیهوش شد

پنجشنبه، ۱۹ مهر ۱۴۰۳

پسرک دوازده ساله بود و با پدرش آمده بود. پدر پایین ماند، پیش آقا منصور. پسر تنها بالا آمد، با یک کیف کوچک که از کمرش آویزان بود.

— سلام. من یونسم. اهل ارومیه. سه سالم بود یه شب تو خونه بیهوش شدم. دکتر گفت دیابت نوع یک دارم. یه ماه لب کما بودم.

کیف را نشان داد.

— این پمپ انسولینمه. همه می‌پرسن چیه.

— و تو خسته می‌شی از توضیح دادن.

— آره! شما از کجا فهمیدین؟

— حدس زدم.

یونس جدی شد، با جدیتِ بچه‌ای که متنش را حفظ کرده.

— من اومدم یه چیز بگم. این بیماری برای من محدودیت نیست. من می‌تونم بهترین نسخه‌ی خودم باشم. فقط بعضی وقتا بقیه نمی‌ذارن. معلم ورزشمون نمی‌ذاره فوتبال بازی کنم.

— تو چی بهش می‌گی؟

— هیچی. می‌شینم.

— پس یه کار کن. از دکترت یه نامه بگیر که با قندت چیکار کنی می‌تونی بازی کنی. ببر بده به معلمت. بعضی آدما از روی ترس نمی‌ذارن، نه از روی بدی.

یونس چشم‌هایش برق زد.

— اینو به بابامم می‌گم!
و پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت.

«وقتی دیگر نمی‌توانیم موقعیت را تغییر دهیم، با این چالش روبه‌روییم که خودمان را تغییر دهیم.»

ویکتور فرانکل

روایت از: **یونس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

امروز اولین مراجعی بود که خندان رفت. دوازده سالش بود. شاید بچه‌ها هنوز بلدند که یک راه‌حل کوچک کافی است. ما بزرگ‌ترها یادمان می‌رود.

جلسه‌ی ۱۲

پیانو و دختری که از صحنه پایینش آوردند

شنبه، ۲۱ مهر ۱۴۰۳

ظهر صدایش از پشت شیشه هم می‌آمد. امیرحسینِ جوان وسط پیاده‌رو ایستاده بود و توی گوشی داد می‌زد: «زندگی منه، بابا! منه!» بعد گوشی را قطع کرد و مدتی همان‌جا ماند، انگار یادش رفته باشد کجا می‌رفت. آقای دژاوو پرده را کشید.

عصر دختری شانزده‌ساله آمد و بی‌اختیار با انگشت‌هایش روی لبه‌ی میز ضرب گرفت، انگار میز کلید داشته باشد.

— پیانو می‌زنی.

— از شش‌سالگی. پیانو برام فقط ساز نبود. تنها جایی بود که می‌تونستم یه چیزی بگم بی‌اینکه مجبور باشم توضیحش بدم.

— و حالا؟

— حالا نمی‌دونم. یه بار از صحنه پایینم آوردن، فقط چون دختر بودم. یه بار صدام جای یه مرد دیگه شنیده شد و بهاش شش ماه سکوت بود. ولی اینا هیچکدوم اصل ماجرا نیست.

— اصل ماجرا کیه؟

انگشت‌هایش ایستادند.

— اولین معلم پیانوم. سیزده سالم بود که رفت. بعضی آدما فقط از زندگیت نمی‌رن، یه تکه از معنیشم با خودشون می‌برن. از اون روز هر نتی می‌زنم هم صداست هم نبودنش. من سال‌ها آواز خوندم، ولی الان حتی صدای خودمو پیدا نمی‌کنم.

— ولی هنوز می‌زنی.

— آره. کلیدا هنوز زیر انگشتام نفس می‌کشن.

— شاید معلمت از همونجا داره می‌مونه. هر بار که دستتو درست می‌ذاری رو کلید، همونی که اون یادت داد.

دختر به دستش نگاه کرد، انگار اولین بار باشد که می‌بیندش.

— من همیشه فکر می‌کردم صدامو گم کردم. شاید فقط دارم با دستام حرف می‌زنم.

«اگر تو هم در میدان نیستی و زمین نمی‌خوری، نظرت درباره‌ی من برایم مهم نیست.»

برنه براون

روایت از: **Daryam . .lui**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

«زندگی منه». یادم هست این جمله را گفتم و بابا تا دو هفته با من حرف نزد. من فکر می‌کردم قهر کرده. حالا می‌دانم ترسیده بود. ما همیشه فکر می‌کنیم فقط خودمان می‌ترسیم.

جلسه‌ی ۱۳

بیست‌سالگی و تلاش برای رفتن

یکشنبه، ۲۲ مهر ۱۴۰۳

دختر بیست‌ساله بود، با یک پوشه‌ی مدارک در دست.

— از سفارت اومدم. دارم می‌رم. بدون هیچ پول و حمایتی. دیگه نمی‌تونم بمونم.

— از چی می‌ری؟

کمی فکر کرد، انگار اولین بار باشد که این را از او پرسیده‌اند.

— چهارده سالم بود مامان بابام جدا شدن. بابام تصمیم گرفت منم ول کنه. هرچی دست و پا زدم که ببیندم فایده نداشت. یه روز گفت تو دختر من نیستی، دختر زن جدیدم دخترمه. من تجربی خوندم چون اون می‌خواست. فیزیوتراپی خوندم. تو ورزشم مقام آوردم. همه‌ش برای اینکه یه ذره به چشمش بیام.

— و اومدی؟

— چند وقت پیش زنگ زدم خونه‌ش. صدای جیغ یه بچه می‌اومد. گفتن بابا داره باهاش بازی می‌کنه. همون‌جا یادم اومد که یه روزی با منم کشتی می‌گرفت. فهمیدم برای همه بلده پدری کنه، جز من.

آقای دژاوو به پوشه‌ی مدارک اشاره کرد.

— این پوشه مال کیه؟

— مال من.

— مدرک فیزیوتراپی، مقام‌های ورزشی، همه‌ش مال توئه. اونا رو گرفتی که اون ببینه، ولی تو گرفتیشون. یه روز که اونور مرز داری کار می‌کنی، هیچکی ازت نمی‌پرسه بابات کیه. می‌پرسن تو کی هستی.

دختر پوشه را به سینه فشار داد.

— من همیشه فکر می‌کردم دارم فرار می‌کنم.

— شاید داری میری سمت خودت.

«سؤالِ جوانی این است: «من کی هستم؟» و جوابش یک‌شبه پیدا نمی‌شود.»

برگرفته از اریک اریکسون

روایت از: **Kimia**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

رفیق من هم همین روزها پوشه‌اش را بسته بود. من به او نگفتم که می‌ترسم تنها بمانم. گفتم برو، موفق باشی. بعضی خداحافظی‌ها را آدم نصفه می‌گوید.

جلسه‌ی ۱۴

ده‌سالگی، فقدان پدربزرگ و سکته‌ی مادر

دوشنبه، ۲۳ مهر ۱۴۰۳

دختر چهارده‌ساله با خاله‌اش آمده بود. خاله پایین ماند.

— من ملیسام. ده سالم بود پدربزرگم فوت کرد و مامانم سکته کرد. شبا کابوس می‌دیدم، قلبم تند می‌زد. به کسی نگفتم.

— چرا؟

— چون می‌ترسیدم مسخره‌م کنن. پارسالم شوهرخاله‌م تصادف کرد و مُرد. امسالم مامانم عمل قلب کرد. هر شب تو اتاقم بی‌صدا گریه می‌کردم. حالا مامانم خوبه. ولی من نه.

مکث کرد. لبش را گاز گرفت.

— دیروز به مامان بابام گفتم میشه منو ببرید پیش روانشناس؟ خندیدن. گفتن تو که همه‌چی داری، مشکلت چیه؟

— و امروز اومدی اینجا.

— خاله‌م آوردم. اون نخندید.

— ملیسا، یه چیزی بگم که شاید بزرگترا یادشون رفته. آدم می‌تونه همه‌چی داشته باشه و بازم ترسیده باشه. تو دو تا آدم رو از دست دادی و نزدیک بود مامانتم از دست بدی. اینکه خواستی کمک بگیری ضعف نیست. باهوشیه.

— واقعاً؟

— واقعاً. خاله‌ت از پایین صدات کنه، اینو به اونم می‌گم.

«بدن حسابِ همه‌چیز را نگه می‌دارد.»

بسل ون در کولک

روایت از: **Melissa**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من تا چهل‌سالگی باور نکردم که کمک خواستن عیب نیست. این دختر چهارده‌ساله از من بیست‌وشش سال جلوتر است.

جلسه‌ی ۱۵

دو سال کراش، افسردگی و خانه‌نشینی

سه‌شنبه، ۲۴ مهر ۱۴۰۳

صبح آقا منصور صدایش کرد پایین. دو استکان چای روی پیشخوان بود و یک عکس سیاه‌وسفیدِ لب‌پریده کنارش: چند پسر جوان با شلوارهای دمپایی، کنار یک دوچرخه.

— این منم، هفده‌سالگی. این سه تا رفیقام. یکیشون رفت آلمان، یکیشون رفت زیر خاک، یکیشونم هنوز هر جمعه میاد اینجا تخته بازی. می‌دونی چی فهمیدم؟ هر نسلی فکر می‌کنه اولین نسلیه که درد کشیده. همه‌شم راست می‌گن.

آقای دژاوو عکس را بالا گرفت. در ۱۴۳۰، او هم عکسی شبیه این داشت.

عصر، پسری آمد که مدام پایش را تکان می‌داد.

— دو سال رو یه دختر کراش داشتم. هر کاری کردم که ببیندم. ندید. افسرده شدم، خونه‌نشین شدم. بعد یه روز تو پارک دیدم یه پسر دیگه هست. فرداش استوری تولد اون پسره براش بود.

— و تو چیکار کردی؟

پایش ایستاد.

— با پسره قرار گذاشتم. سه چهار نفر بردم. زدیمش. فیلمشم فرستادم برای دختره.

آقای دژاوو چیزی نگفت. پسر منتظر بود سرزنشش کند. نکرد.

— بعدش حالت بهتر شد؟

— نه.

— چرا فکر می‌کنی اومدی اینجا؟

پسر مدتی ساکت بود.

— چون اون پسره کاری به من نکرده بود. من درد دو سالمو زدم تو صورت یکی دیگه.

— این جمله رو برای اولین بار گفتی؟

— آره.

— پس امروز یه قدم از یه ماه پیشت جلوتری. باقیشم می‌دونی چیه. یه عذرخواهی به یه پسر بی‌تقصیر.

«متضادِ افسردگی شادی نیست؛ سرزندگی است.»

اندرو سولومون

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آقا منصور راست می‌گوید. هر نسلی فکر می‌کند اولین است. اما من اولین نسلی بودم که همه‌ی دردش را در یک صفحه‌ی گوشی همزمان می‌دید. شاید بار ما سنگین‌تر نبود، فقط شلوغ‌تر بود.

جلسه‌ی ۱۶

دعوایی که هیچ‌وقت به کسی نگفتم

چهارشنبه، ۲۵ مهر ۱۴۰۳

پسر با یک جای زخم کمرنگ کنار ابرو آمد.

— اینو به هیچکی نگفتم. با یکی دعوام شد. مقصر من نبودم. گفت بیا سر قرار، یا حرف می‌زنیم یا دعوا، هر کی رو می‌خوای بیار. من با دو تا رفیقام هماهنگ کردم. روز قرار زنگ زدم، گفتن ما نمیایم، مشکل خودته.

— و تنها رفتی.

— فکر کردم با حرف حل میشه. اون با سه نفر اومد. خندید و زد. یکیشون چاقو درآورد. اگه دو نفر از اونجا رد نمی‌شدن...

جمله را تمام نکرد.

— رفتم خونه، لبخند زدم، گفتم زمین خوردم. همه گفتن چقدر دست‌وپاچلفتی، و خندیدن. منم خندیدم.

— از همه‌ش بدتر کدوم تکه‌ش بود؟ مشت، چاقو، یا خنده‌ی سر شام؟

پسر به او نگاه کرد، انگار کسی دست گذاشته باشد روی همان نقطه.

— رفیقام. اینکه نیومدن. بعدشم هیچی نپرسیدن.

— من می‌پرسم. حالت چطوره؟

پسر خندید، این بار بی‌دفاع.

— با اینکه گفتمش، یه کم بهتر.

«بهبودی فقط در بسترِ رابطه اتفاق می‌افتد؛ در انزوا رخ نمی‌دهد.»

جودیت هرمن

روایت از: **narjes.a۱۵**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم یک بار با گونه‌ی کبود به خانه رفتم و گفتم در کمد خورد.
مامان باور کرد، یا وانمود کرد باور کرده. هنوز نمی‌دانم کدام.

جلسه‌ی ۱۷

نتیجه‌ی کنکور

پنجشنبه، ۲۶ مهر ۱۴۰۳

دختر با کارنامه‌ی کنکور آمد. تاشده و دوباره بازشده.

— روزی دوازده سیزده ساعت تو پانسیون خوندم. اینم نتیجه‌ش. مامانم گفت تو تلاشتو نکردی. از اون روز نه می‌خورم نه می‌خوابم. الانم فقط با دارو دووم میارم.

— زیر نظر دکتر؟

— آره.

— خوبه. اینو نگه دار.

دختر با تعجب نگاهش کرد. انگار منتظر بود نصیحت بشنود.

— تازه من بچه‌ی وسطم. تا وقتی ته‌تغاری بودم همه‌ی توجها با من بود، گوگولیِ فامیل. بعد داداشم اومد. حالا شام که می‌کشن مامانم خیلی رندوم می‌گه «عه، تو هم شام می‌خواستی؟»

و خندید. از آن خنده‌هایی که کمی بعد اشک می‌شوند.

— می‌دونی چی از همه جالب‌تره؟ تو با همین حال، هنوز شوخی می‌کنی. این همون چیزیه که هیچ کنکوری ازت نمی‌گیره.

— رتبه‌م چی؟

— رتبه‌ت یه عدده از یه روز. تو یه آدمی از همه‌ی روزا. من همسن تو که بودم فکر می‌کردم اون عدد بهم میگه کی می‌شم. الان حتی یادم نیست چند بود.

«دو کلمه را یاد بگیر: «هنوز نه.»»

برگرفته از کرول دوئک

روایت از: **Narges**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

دروغ گفتم. یادم هست چند بود. اما این هم یادم هست که آن عدد هیچ‌وقت به من نگفت کی هستم. آن را آدم‌ها گفتند، سال‌ها بعد.

جلسه‌ی ۱۸

شوهرعمه‌ای که آدامس موزی می‌داد

شنبه، ۲۸ مهر ۱۴۰۳

دختر در کیفش یک بسته آدامس موزی داشت. یکی را گذاشت روی میز.

— اینو عمو مصطفی بهمون می‌داد. شوهرعمه‌م. با انگشت کوچیکه سلام می‌کرد. ما رو با موتور می‌برد دور می‌داد. چایی آتیشی درست می‌کرد. آبگوشتاش... نگم از آبگوشتاش.

— بگو. من از آبگوشت خوب بدم نمیاد.

دختر خندید و بعد خنده‌اش آرام خاموش شد.

— سرطان گرفت. عمل کرد، دکترا گفتن یکی از بهترین عملا بوده. آوردنش خونه. یه شب رفتم ببینمش. دستشو بوس کردم. رنگش پریده بود. من همون‌جا سر یه چیز مسخره گریه‌م گرفت، سر اینکه بابام گوشیمو گرفته بود. عمو مصطفی گفت گریه نکن، قوی باش. قول می‌دم خوب بشم دوباره آبگوشت درست کنیم.

آقای دژاوو منتظر ماند.

— دم در برگشتم. دستشو برام تکون داد. اون نگاهو هنوز یادمه. فرداش نوه‌ی داداشش، علیرضا، با موتور تازه‌ش تصادف کرد. بیست‌ویک سالش بود. به عمو نگفتن. ولی همون شب به یکی گفت پنجره رو باز کن، می‌خوام آسمون رو ببینم. پنجره رو که باز کردن... خودشم رفت تو آسمون.

سکوت طولانی شد. آقای دژاوو بلند شد و پنجره‌ی اتاق را باز کرد. هوای آخر مهر آمد تو.

— می‌دونی تو چی به من دادی؟ نه فقط غمشو. آدامس موزی و انگشت کوچیکه و چای آتیشی رو. از امروز یکی دیگهم هست که عمو مصطفی رو می‌شناسه.

دختر آدامس را روی میز جا گذاشت. عمداً.

«هر چیزی که انسانی است، گفتنی است؛ و هر چیزی که گفته شود، قابل‌تحمل‌تر می‌شود.»

فرد راجرز

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آدامس را نگه داشتم. گذاشتمش لای دفترچه. این اولین چیزی است که یک مراجع برایم جا گذاشت.

جلسه‌ی ۱۹

دوازده ساعت کار و نرسیدن

یکشنبه، ۲۹ مهر ۱۴۰۳

اولین باران پاییز ظهر شروع شد. امیرحسینِ جوان بی‌چتر از خیابان رد شد، آرام، انگار باران مال کس دیگری باشد. آقای دژاوو چتر آقا منصور را برداشت، تا پای پله‌ها رفت و برگشت.

ساعت پنج، پسری آمد با لباس خیس و بوی روغن موتور.

— من از بچگی تو همه‌چی اول بودم. مسابقه، مدال، حکم نفر اول. بعد رسیدم به بیست‌سالگی. اونجا دیگه مقام مهم نبود، پول مهم بود. گفتم اینم می‌برم.

— و؟

— بقالی، نونوایی، مکانیکی، کناف، نجاری، کارواش. هیچ‌جا موندگار نشدم. روزی دوازده ساعت کار می‌کنم و دخل و خرجم نمی‌خونه. اونور یکی ازدواج کرده، یکی خونه خریده، یکی رئیس شده. من تو همه‌چی بردم، جز پول.

— یه سؤال. اون مدالا رو چطوری بردی؟ یهویی؟

— نه بابا. سال‌ها تمرین.

— پس چرا فکر می‌کنی این یکی باید یهویی بشه؟ تو داری از نفر اول بودن تو یه مسابقه میای بیرون و تازه اول خط یه مسابقه‌ی دیگه‌ای. اونایی که می‌بینی خونه خریدن، بعضیاشون از خط پنجاه متری شروع کردن.

پسر با دست خیس موهایش را عقب زد.

— یعنی باختم نیست؟

— یعنی هنوز داری می‌دوی. باختن وقتیه که وایسی.

«وقتی یاد نگرفته‌ایم «نه» بگوییم، بدنمان به جای ما «نه» می‌گوید.»

گابور ماته

روایت از: **Pourya**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

ظهر با چتر تا پای پله رفتم و برگشتم. نمی‌توانستم چتر را به خودم بدهم. آن روز سرما خوردم و سه روز خوابیدم. کسی نفهمید. این بار من می‌دانم.

جلسه‌ی ۲۰

شب‌های پر از سناریو قبل از دیدنش

دوشنبه، ۳۰ مهر ۱۴۰۳

دختر گوشی‌اش را روی میز گذاشت، صفحه رو به پایین.

— قبل از اینکه ببینمش، شبام تاریک بود. بعد قرار شد ببینمش. هر شب با ذوق می‌خوابیدم، لباس انتخاب می‌کردم، سناریو می‌ساختم. اون روز با یه آهنگ شاد شروع شد. بهترین روزم بود. بعدش شد داداش بزرگه. از تجربه‌هاش می‌گفت. آهنگ می‌خوند، می‌خواست معروف بشه.

— می‌خواست؟

دختر روی فعل گذشته ایستاد، انگار پایش به سنگ خورده باشد.

— یه روز پیامامو جواب نداد. به همه گفتم زنگ بزنن. خبر اومد که... دیگه نیست. ولی من باور نمی‌کنم. هنوزم هر روز تو پیویش پیام می‌دم، که وقتی اومد ببینه فراموشش نکردم.

آقای دژاوو به گوشی واژگون نگاه کرد. نمی‌خواست باورش را از او بگیرد. اما نمی‌خواست هم تاییدش کند.

— پیام امروزت چی بود؟

دختر با تعجب نگاهش کرد. انگار انتظار داشت او هم مثل بقیه بگوید بس کن.

— نوشتم امروز میام یه جایی که می‌خوام ازت حرف بزنم.

— پس بگو. از اولین آهنگی که برات خوند.

و دختر گفت. نیم ساعت. با فعل حال، بعد آرام‌آرام با فعل گذشته. آقای دژاوو چیزی اصلاح نکرد.

«اسمش را بگذار تا رامش کنی.»

دنیل سیگل

روایت از: **armita.aqalar**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

مهر تمام شد. بیست نفر آمدند. امروز فهمیدم همه‌ی آن‌ها چیزی شبیه همین دختر می‌خواستند: نه راه‌حل، نه دلداری. یک نفر که وسط حرفشان نگوید بس کن.

آرزو، تو هم هیچ‌وقت نگفتی بس کن.

آبان

۱۴۰۳

«یه تبریک چقدر ارزونه و چقدر کم گفته می‌شه.»

جلسه‌ی ۲۱

مادری که با سرطان رفت

سه‌شنبه، ۱ آبان ۱۴۰۳

پسر با یک کوله‌پشتی که همه‌ی زندگی‌اش تویش بود آمد. این را خودش گفت، همان اول.

— یه ساله خونه ندارم. جاهایی کار می‌کنم که جای خوابم داره.

— از کجا شروع شد؟

— بابام اعتیاد داشت، مامانم جدا شد. دوازده سالم بود مامانم سرطان گرفت. پانزده سالم بود رفت. تو اون سه سال مریضی، با هزار بدبختی خودشو بیمه کرد که من مستمری بگیرم. که یه چیزی داشته باشم.

صدایش روی کلمه‌ی «مامان» هر بار کمی پایین می‌آمد.

— داییم شد قیمم. اون پولو برداشت خرج کرد. یه کمشو با شکایت پس گرفتم، دادم یه نفر برام کار کنه، اونم خورد خورد پس داد. از پانزده‌سالگی خودم کار کردم. وسایل خونه رو خریدما. فقط خونه ندارم که بذارمشون توش.

آقای دژاوو به این جمله گیر کرد.

— وسایل خونه رو خریدی؟ بی‌خونه؟

— آره. یه یخچال، یه فرش، یه سرویس ظرف. تو انبار رفیقمه.

— می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی تو هنوز به خونه فکر می‌کنی. خیلیا تو این شرایط فقط به امشب فکر می‌کنن.

پسر شانه بالا انداخت.

— مامانم بیمار بود و به مستمری من فکر می‌کرد. از اون یاد گرفتم دیگه.

— پس اون بیمه فقط پول نبود. اینم بهت ارث رسیده. اینو هیچ داییی نمی‌تونه بالا بکشه.

برای اولین بار پسر کوله را از روی زانویش برداشت و گذاشت کنار مبل.

«هر سوگی باید دیده شود.»

دیوید کسلر

روایت از: **Sajad Jangi**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هیچ‌وقت بی‌خانه نبودم. اما آن پاییز شب‌هایی بود که دیر به خانه می‌رفتم تا کسی بیدار نباشد. امروز فهمیدم من خانه داشتم و ازش فرار می‌کردم، این پسر خانه ندارد و برایش سرویس ظرف خریده.

جلسه‌ی ۲۲

شب قبل تولدم فهمیدم تومور دارم

چهارشنبه، ۲ آبان ۱۴۰۳

دختر موقع حرف زدن دستش را جلوی دهانش می‌گرفت. نیمی از صورتش با نیمه‌ی دیگر جلو نمی‌آمد.

— شب قبل تولدم از پچ‌پچ مامان بابام فهمیدم تومور دارم. لبخند زدم و همه رو آروم کردم. گفتم از پسش برمیام. بعد از عمل فهمیدم عصب هفت صورتم از کار افتاده. مریمی که همیشه می‌خندید، دیگه نمی‌تونست بخنده.

— و حالا؟

— پیوند عصب کردم، یه سالم فیزیوتراپی. جواب داده. کمتر کجم. ولی هنوز از جلوی آینه که رد می‌شم حالم بد میشه. عکس نمی‌گیرم. موقع خندیدن دستمو می‌گیرم جلوی دهنم.

— مثل الان.

دختر دستش را پایین آورد، انگار تازه فهمیده باشد.

— مریم، من از اول جلسه دارم نگاهت می‌کنم. می‌دونی چی دیدم؟ یه دختر که شب قبل تولدش، با تومور تو سرش، بقیه رو آروم کرد. اون لبخند از صورتت نمیاد. از یه جای دیگه میاد. اون جا هیچ‌وقت فلج نشد.

دختر چیزی نگفت. بعد، آرام و نیمه، خندید. بی‌دست.

«همه‌چیز را می‌شود از آدم گرفت جز یک چیز: انتخابِ نگرشش در هر شرایطی.»

ویکتور فرانکل

روایت از: **Maryam**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

امروز جلوی آینه‌ی اتاق ایستادم و به موهای سفیدم نگاه کردم. بیست‌وسه‌سالگی از همین موها می‌ترسیدم. حالا دوستشان دارم؛ هر کدامشان یک شبی است که گذشت.

روز بی‌جلسه

خانه‌ی قدیمی

پنجشنبه، ۳ آبان ۱۴۰۳

از کتاب‌فروشی تا خانه‌ی قدیمی پنج دقیقه راه بود، در کوچه‌پس‌کوچه‌های لویزان. هر روز از پشت پنجره سر کوچه‌اش را می‌دید؛ ولی امروز اولین بار بود که تا جلوی در رفت. نانوایی سر کوچه هنوز نانوایی بود. دیوار آجری هنوز آجری. در آبی خانه هنوز آبی؛ همان دری که چند سال بعد، روزی که از این خانه‌ی اجاره‌ای رفتیم، برای آخرین بار پشت سرمان بسته شد.

این طرف کوچه ایستاد، کنار تیر برق. از پنجره‌ی آشپزخانه بخار بیرون می‌آمد. مامان آنجا بود، با موهایی که هنوز مشکی بود، داشت چیزی هم می‌زد و با کسی در خانه حرف می‌زد. بعد صدای خنده‌ی بچه‌ای آمد. سام. همان خنده‌ی کشدار که آخرش به سرفه می‌رسید.

دستش تا زنگ رفت. برگشت.

چه می‌گفت؟ سلام، من پسرتان هستم از بیست‌وهفت سال بعد؟ یا فقط می‌ایستاد و یک بشقاب غذا می‌خواست؟

نیم ساعت ماند. بوی قرمه‌سبزی از پنجره می‌آمد. بعد راه افتاد.

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

پنجشنبه‌ها قرمه‌سبزی بود. یادم رفته بود. من آن پاییز بیشتر پنجشنبه‌ها دیر می‌رسیدم و غذا سرد می‌شد. مامان هر بار دوباره گرمش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

جلسه‌ی ۲۳

دوستی‌هایی که به خاطر محدودیت رها کردم

شنبه، ۵ آبان ۱۴۰۳

دختر پانزده‌ساله بود و باید تا ساعت پنج خانه می‌بود. به مادرش گفته بود کلاس جبرانی دارد.

— از بچگی عاشق بیرون رفتن بودم، عاشق دوست. اجازه نداشتم. دوستیامو یکییکی از دست دادم. تو جمع همسنام دروغ می‌گم که با مامان بابام رابطه‌م خوبه. کتکاشم تموم نمی‌شه. هیچ‌وقتم نفهمیدم چرا.

آقای دژاوو آرام پرسید:

— الان تو خونه جات امنه؟

دختر مکث کرد.

— نه همیشه.

— پس یه کار برای من بکن. اسم یه بزرگتر رو بگو که بهش اعتماد داری. مشاور مدرسه، خاله، مادربزرگ، هر کی.

— مشاورمون. خانم رستمی.

— این هفته باهاش حرف بزن. نه همه‌شو. همون تکه‌یی که امروز به من گفتی. کتک خوردن هیچ‌وقت بهای زندگی کردن نیست. نه تقصیر توئه، نه نتیجه‌ی کارت.

— اگه بفهمن بدتر میشه.

— مشاورت بلده چطوری کمک کنه که بدتر نشه. کارش همینه. تو فقط پانزده سالته، قرار نیست تنهایی اینو حل کنی.

دختر ساعت را نگاه کرد و بلند شد. دم در، برگشت.

— خانم رستمی. یادم می‌مونه.

«کیفیتِ رابطه‌هایمان، کیفیتِ زندگی‌مان را تعیین می‌کند.»

استر پرل

روایت از: **her**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بعضی جلسه‌ها گوش دادن کافی نیست. امروز اولین بار بود که یک اسم از کسی گرفتم. فردا از آقا منصور می‌پرسم شماره‌ی اورژانس اجتماعی چند است و بالای میز می‌چسبانم.

جلسه‌ی ۲۴

بچه‌ی طلاق، بی‌خاطره از روز اول مدرسه

یکشنبه، ۶ آبان ۱۴۰۳

صبح امیرحسینِ جوان با لباس کار رد شد، تند، نیمه‌دویدن. از شلوارش معلوم بود از دیشب عوضش نکرده. آقای دژاوو ساعت را نگاه کرد: هشت و بیست دقیقه. دیر کرده بود.

عصر دختری آمد که یک دفتر خاطرات قدیمی داشت.

— شش سالم بود مامان بابام جدا شدن. هیچ خاطره‌ای از روز اول مدرسه کنار جفتشون ندارم. نه‌سالگی گفتن وقتشه بری پیش بابات. بعد مادربزرگ، بعد دوباره بابا. بابام سه بار ازدواج کرده.

بعد ساکت شد و دفتر را باز کرد.

— یه شب ساعت ده رسیدم خونه. زن بابام پشت تلفن به یکی می‌گفت بیا این دختره رو بکش. من همون شب رفتم خونه‌ی مامانم. حالا بابام می‌خواد برگردم که به قول خودش «صحبت کنیم».

— تو چی می‌خوای؟

— نمی‌دونم. هیچکی اینو ازم نپرسیده بود.

— پس تا وقتی نمی‌دونی، جایی بمون که شب با ترس نمی‌خوابی. صحبت کردن می‌تونه صبر کنه. امنیتت نه.

دختر صفحه‌ای از دفتر را نشان داد. با خط خودش نوشته بود: «دیدی از پس این هم براومدی؟» و زیرش خالی بود.

— اینو برای خودم نوشتم، برای آینده. هنوز نمی‌دونم راست میشه یا نه.

آقای دژاوو به آن جمله نگاه کرد، به آینده‌ای که از آن آمده بود.

— میشه. من از این چیزا زیاد دیدم.

«مشکل خودِ مشکل نیست؛ مشکل، شیوه‌ی کنار آمدن با آن است.»

ویرجینیا ستیر

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم همین پاییز توی دفترم نوشتم: «اینم می‌گذره». سال‌ها بعد پیدایش کردم و زیرش نوشتم: «گذشت.» کاش می‌شد دفتر آن دختر را هم جلو ببرم و برگردانم.

آن صبح دیر رسیدم و روزبه، مدیرم، فقط نگاهم کرد. همه فکر می‌کردند روزبه از دستشان عصبانی است؛ با آن صورت جدی و چشم‌هایی که انگار همیشه اخم داشتند. سال‌ها طول کشید تا بفهمم در آن شرکت هیچ‌کس به اندازه‌ی او هوای همه را نداشت. یک بار به من و سجاد گفت: «شما دوتا عین همید؛ فقط یکی‌تون با منطق جلو می‌ره، یکی با دلش.» سجاد همیشه واقع‌بین بود و من همیشه دلم جلوتر از سرم می‌دوید. راست می‌گفت.

جلسه‌ی ۲۵

عاشق پسر خانه‌ی روبه‌رو، از پشت پنجره

دوشنبه، ۷ آبان ۱۴۰۳

دختر اول از همه رفت سمت پنجره.

— از اینجا خیابون معلومه ها.

— معلومه.

— منم همین جوری عاشق شدم. از پشت پنجره. چند سال خونه‌هامون روبه‌روی هم بود و ندیده بودمش. یه شب دیدمش. هر شب ساعت ده با موتورش از سر کار برمیگشت. من از ساعت نه پشت پنجره بودم که شاید ببینمش و راحت بخوابم. یه سال.

آقای دژاوو چیزی نگفت. او هم یک پنجره داشت و یک آدم که از جلویش رد می‌شد.

— بعد گفتمش. فهمیدم با یه دختر دیگه‌ست. کشیدم کنار که اون دختر حس بد نگیره. اون دختر رفت، ده تا دیگه اومدن و رفتن. ولی من دیگه جرئت نکردم.

— هنوز ساعت ده پشت پنجره‌ای؟

دختر برگشت و نگاهش کرد.

— از کجا فهمیدی؟

— چون منم یه پنجره دارم.

نشستند. مدتی هر دو به خیابان نگاه کردند.

— پنجره بد نیست. فقط اگه همه‌ی شبات پشتش بگذره، زندگی میشه همون چیزی که از پشت شیشه می‌بینی. یه شب ساعت ده برو یه جای دیگه. فقط یه شب.

«عشق یک هنر است؛ و مثل هر هنری، یاد گرفتن و تمرین می‌خواهد.»

اریک فروم

روایت از: **MANIA**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

نصیحتی که به او کردم، مال خودم هم بود. فردا ساعت هشت صبح پشت پنجره نمی‌ایستم. شاید.

جلسه‌ی ۲۶

حرف‌هایی که هیچ‌وقت نگفتم

سه‌شنبه، ۸ آبان ۱۴۰۳

دختر آنقدر آرام حرف می‌زد که آقای دژاوو مبلش را جلوتر کشید.

— من هیچ‌وقت هیچی نگفتم. وقتی حق با من بود ادامه ندادم. وقتی دلمو زیر پا گذاشتن، غر نزدم، دعوا نکردم. گفتن برو، رفتم. گفتن بمون، موندم. گفتن حرف نزن، ساکت موندم. نه برای اینکه راضیشون کنم، برای اینکه دلشون نشکنه.

— و دل تو؟

— هر شب موقع خواب حرفاشون میاد سراغم. من هم هر شب ساکت‌تر میشم.

— می‌تونم یه کاری ازت بخوام؟ یه جمله بگو که هیچ‌وقت به هیچکی نگفتی. فقط یکی. بلند.

دختر مدتی به دست‌هایش نگاه کرد. بعد گفت، نه آنقدر بلند که خودش می‌خواست، ولی بلندتر از همیشه:

— حق با من بود.

بعد خندید، انگار از صدای خودش تعجب کرده باشد.

— چه عجیب بود.

— هفته‌ی بعد یه جمله‌ی دیگه.

«احساس‌هایی که گفته نشوند نمی‌میرند؛ زنده به گور می‌شوند و بعدها بدتر برمی‌گردند.»

منسوب به زیگموند فروید

روایت از: **helia**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

جمله‌ی من این بود: «بابا، من می‌ترسم.» هیچ‌وقت نگفتمش. هنوز هم نگفته‌ام.

جلسه‌ی ۲۷

از کلاس اول تا پنجم

چهارشنبه، ۹ آبان ۱۴۰۳

پسر شانزده‌ساله با مادرش آمد. مادر گفت پایین می‌ماند، اما پسر گفت بیا، تو هم بشنو.

— من از کلاس اول درس دوست نداشتم ولی بچه‌ی شادی بودم. تا کلاس پنجم. معلممون همه رو تحقیر می‌کرد. یه آنتن ماشین قدیمی داشت، باهاش می‌زد. یه روز هاون علوم یادم رفت، جلوی همه فحشم داد و زد. آخر سالم منو انداخت. پنجمو دوباره خوندم.

— به کسی گفتی؟

پسر نگاهی به مادرش انداخت.

— همه‌مون به خونواده‌هامون گفتیم. گفتن شما بچه‌اید، الکی نگین.

مادر سرش را پایین انداخت. آقای دژاوو به او نگاه کرد، نه به پسر.

— خانم، شما اون سال چیکار می‌کردین؟

— شبا باهاش درس می‌خوندم. فکر می‌کردم مشکل از درسشه.

— مشکل از درسش نبود.

مادر اشکش را پاک کرد و دست پسرش را گرفت.

— می‌دونم. حالا می‌دونم. ببخشید مامان.

پسر چیزی نگفت. فقط دست مادرش را رها نکرد.

«به این نتیجه‌ی ترسناک رسیده‌ام که عاملِ تعیین‌کننده در کلاس، خودِ من هستم.»

هایم گینات

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

اولین بار بود که یک پدر یا مادر بالا آمد. شاید باید یک روز بابا را هم بالا بیاورم. بابای پنجاه‌ودوساله را.

جلسه‌ی ۲۸

شش سال راهروی بیمارستان

پنجشنبه، ۱۰ آبان ۱۴۰۳

دختر یک جعبه دستمال کاغذی با خودش آورده بود و گذاشت روی میز.

— می‌دونم قراره گریه کنم. از الان آماده‌م.

— ما هم داریم. ولی مال خودت بهتره.

— داداش کوچیکم ابوالفضل قلبش مشکل داشت. سوم دبیرستان بودم که فهمیدیم. شش سال تک‌تک بیمارستانای تهران و شیراز و یزد. درس دیگه معنی نداشت. فقط اینکه قلبش یه روز بیشتر بزنه. بعد بالاخره قلب پیدا شد. یه خانواده از رشت رضایت دادن.

دستمال اول را برداشت.

— نه صبح رفت اتاق عمل. آخرین کاری که کرد این بود که منو بوسید. منم گفتم این بوسه قبول نیست، باید بیای بیرون تا من چشماتو ببوسم. ساعت هفت عصر اومد بیرون. من تنها کسی بودم که دیدمش. آخرین دیدارمون همون بود.

آقای دژاوو دستمال دوم را برایش بیرون کشید و چیزی نگفت. دختر بعد از مدتی ادامه داد:

— قبل عمل گفت منو آزاد کنید، خسته‌م. من نفهمیدم چی داره می‌خواد.

— شش سال اون قلب رو با خودش حمل کرد. و تو شش سال داشتی باهاش حملش می‌کردی. اون از تو نخواسته بود که نفهمی. فقط خواسته بود که باشی. بودی.

دختر با دستمال در دست، سر تکان داد.
— و بوسه‌ش، مریم. اون قبول بود. اون یه خداحافظی کامل بود.

«دنبال کمک‌کننده‌ها بگرد. همیشه کسی هست که کمک کند.»

فرد راجرز

روایت از: **مریم شهیدپور**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

امشب در کوچه به همه‌ی پنجره‌های روشن نگاه کردم و فکر کردم پشت کدامشان خواهری است که شش سال است شب‌ها گوشش به نفس برادرش است. سه‌شنبه‌ی بعد می‌روم دم مهدکودکِ سام. فقط از دور.

جلسه‌ی ۲۹

کار از ده‌سالگی

شنبه، ۱۲ آبان ۱۴۰۳

عصر امیرحسینِ جوان روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشست. اتوبوس آمد و رفت. بعدی هم آمد و رفت. یک ساعت همان‌جا بود و به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کرد؛ به عکس‌هایی که مدت‌ها بود باید پاکشان می‌کرد. آقای دژاوو می‌دانست امروز کدام روز است: سالگرد روزی که آن رابطه شروع شده بود.

عصر پسری آمد که از ده‌سالگی کار کرده بود. خجالتی بود، این را از نشستنش هم می‌شد فهمید.

— دلم نیومد از بابام پول بگیرم. از ده سالگی دستم تو جیب خودم بود. بعد بابام از سه طبقه افتاد. بعد بابابزرگم فوت کرد. بعد مامانم رفت. سختیش می‌دونی کجا بود؟ شب از سر کار برگردی، هیچکی نباشه بگه خسته نباشی.

آقای دژاوو چای ریخت و گذاشت جلویش.

— خسته نباشی.

پسر خندید، بعد خنده‌اش لرزید.

— بابام دوباره زن گرفت. اولش خوب بود، بعد یه جوری رفتار کرد که انگار ما اضافه‌ایم. دیگه امیدی ندارم.

— یه پسربچه‌ی ده‌ساله رفت سر کار که باباش خجالت نکشه. اون پسربچه هنوز تویه. هر شب که میای خونه، تو بهش بگو خسته نباشی. تا وقتی یکی دیگه پیدا بشه بگه.

«خوش‌بینی را می‌شود یاد گرفت.»

مارتین سلیگمن

روایت از: **man**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

امروز همان روز بود. کار پاره‌وقتم را از دست دادم و سه ساعت روی آن نیمکت نشستم. به کسی نگفتم. هر صبح لباس کار پوشیدم و از خانه زدم بیرون، تا یک ماه. امروز دلم خواست بروم کنارش بنشینم. نرفتم.

جلسه‌ی ۳۰

قرار بود فقط برای دوستم باشد

یکشنبه، ۱۳ آبان ۱۴۰۳

دختر از اول گفت که داستانش با دروغ شروع می‌شود.

— می‌خواستم یه پسری رو برای دوستم جور کنم. بهش دروغ گفتم. مدرسه، محله، همه‌چی. دو ماه که گذشت فهمیدم عاشقش شدم. آروم بود وقتی من عصبانی بودم. راستشو بهش گفتم. فکر می‌کردم میره. نرفت.

— و بعد؟

— یه شب گفت امشب یه دورس سبز و شلوار جین سورمه‌ای می‌پوشم. شب دوم تو یه مهمونی، یه خانومی گفت یه پسر با همین لباس یه خیابون اونورتر دعوا کرده، چاقو خورده. بیست بار زنگ زدم. یه مرد برداشت.

جمله‌اش را تمام نکرد. آقای دژاوو هم نپرسید.

— همه‌ش فکر می‌کنم اگه از اول راست گفته بودم، زودتر می‌شناختمش. وقت بیشتری داشتیم.

— ولی یه چیزو به من گفتی که خودت شاید نشنیدی. اون موند. با همه‌ی دروغا، وقتی راستشو شنید، موند. یعنی اونی که دوست داشت، همون راستی بود.

«شرم در پنهان‌کاری، سکوت و قضاوت رشد می‌کند. اگر با همدلی شنیده شود، دوام نمی‌آورد.»

برنه براون

روایت از: **Nor banoo**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم به آرزو تا مدت‌ها نگفتم آن رابطه با من چه کرده بود؛ اینکه چرا قبل از هر تصمیمی سه بار می‌پرسیدم «مطمئنی؟». یک شب بالاخره گفتم. فقط گفت: «می‌دونستم.» هنوز نمی‌دانم از کجا.

جلسه‌ی ۳۱

یک لاک صورتی

دوشنبه، ۱۴ آبان ۱۴۰۳

ناخن‌های دختر بی‌رنگ بود. این را اول گفت.

— پنج شش سالم بود. مامانم یه لاک صورتی برام خرید. زدم و با ذوق رفتم نشون بابام بدم. یه هفته باهام حرف نزد. الان نوزده سالمه. هنوز هر وقت یادم میاد گریه‌م می‌گیره. می‌دونم مسخره‌ست.

— مسخره نیست. بچه اون روز لاک نشون نمی‌داد. خودشو نشون می‌داد.

دختر به ناخن‌هایش نگاه کرد.

— هنوزم وقتی می‌بینم یه بابایی دخترشو ناز می‌کنه، گریه‌م می‌گیره. بالای سرم بود و برام پدری نکرد.

— می‌خوای یه کار بکنی؟ یه لاک صورتی بخر. برای خودت. بزن، و به هیچکی نشون نده. این بار فقط مال خودت باشه.

دختر خندید و اشکش را پاک کرد.

— مامانم همون مارکو هنوز داره.

«فقط وقتی بازی می‌کنیم، خلاق می‌شویم و خودِ واقعی‌مان را پیدا می‌کنیم.»

برگرفته از دونالد وینیکات

روایت از: **fateme.kp**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من بابای یک دختر شدم؟ این را اینجا نمی‌نویسم. فقط می‌نویسم که

اگر دختری داشتم، می‌خواستم لاکش را ببینم و بگویم چه قشنگ است.

روز بی‌جلسه

سام و مهدکودک

سه‌شنبه، ۱۵ آبان ۱۴۰۳

روی در اتاق کاغذی چسباند: «امروز تعطیلیم». آقا منصور از پایین پرسید کجا می‌رود. گفت: «یه قرار قدیمی.» پیرمرد بیشتر نپرسید.

ساعت دوازده و نیم، آن طرف خیابانِ مهدکودک ایستاد، کنار یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی. مهد یک خانه‌ی قدیمی بود که روی دیوارش آفتاب و زرافه کشیده بودند. مامان از همان پاییز آنجا کار می‌کرد. هم خرج خانه بیشتر شده بود، هم دلش نمی‌آمد سام را دست کس دیگری بسپارد. آن موقع این را نفهمیده بود. فکر می‌کرد مامان حوصله‌اش در خانه سر رفته.

در باز شد و بچه‌ها ریختند بیرون. سام را از دور شناخت: شش‌ساله، با کاپشنی که آستین‌هایش را تا زده بودند و کوله‌ای که از خودش بزرگ‌تر بود. مامان پشت سرش آمد، با کیفی که روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد. دست سام را گرفت و راه افتادند.

آقای دژاوو از آن طرف خیابان هم‌قدمشان رفت. فاصله را نگه داشت. صدای سام به این طرف خیابان هم می‌رسید.

— مامان، امیر کجاست؟

— سر کاره، مامان.

— دلم براش تنگ شده.

— عصر میاد خونه. حتماً می‌بینیش.

سام چند قدم ساکت رفت. بعد جلوی خانه‌ای که پشت نرده‌اش یک سگ گنده‌ی سیاه خوابیده بود ایستاد و دست مامان را کشید.

— مامان! سگ نگهبانه! ببین چه گنده‌ست!

سگ سرش را بلند کرد. سام پشت مامان قایم شد، بعد دوباره سرک کشید و خندید؛ همان خنده‌ی کش‌دار که آخرش به سرفه می‌رسید.

مامان خسته بود. از راه رفتنش معلوم بود. اما وقتی سام خندید، او هم خندید.

آقای دژاوو سر کوچه ایستاد و رفتنشان را نگاه کرد. یک لحظه دلش خواست از خیابان رد شود، کیف را از روی شانه‌ی مامان بردارد و بگوید «بدش من». نکرد. فقط ایستاد.

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

سام آن موقع هر وقت زنگ می‌زد، قبل از اینکه من چیزی بپرسم، می‌گفت: «سلام. خوبم.» بعد شروع می‌کرد به حرف زدن. می‌پرسیدم: «عشق من کیه؟» می‌گفت: «من.» «نفس من کیه؟» «من.» «منو چندتا دوست داری؟» «ده‌تا.» همیشه ده‌تا. انگار بزرگ‌ترین عدد دنیا ده بود.

آن پاییز هر وقت دلم می‌گرفت، می‌رفتم پیش سام و برایش حرف می‌زدم. چیزی نمی‌فهمید. فقط نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. فکر می‌کردم دارم برای یک بچه‌ی شش‌ساله حرف می‌زنم. نمی‌دانستم تنها گوشی را پیدا کرده‌ام که آن پاییز قضاوتم نمی‌کرد.

جلسه‌ی ۳۲

دیابت از هفت‌سالگی

چهارشنبه، ۱۶ آبان ۱۴۰۳

دختر شانزده‌ساله وسط حرف زدن گوشی‌اش را نگاه کرد. عدد قند.

— از هفت‌سالگی دیابت دارم. بچه‌ی طلاقم، با اون مشکلی ندارم. تا چهارده‌سالگی کنار می‌اومدم. از اون موقع قندم پایین نمیاد، هر کاری می‌کنم. مامانم فکر می‌کنه تلاش نمی‌کنم. شبا معده‌م درد می‌گیره و بهش نمی‌گم، می‌ترسم دعوام کنه.

— مامانت بهت چی میگه؟

— نمی‌خوام غر بزنما. مامان بابای بی‌نظیری دارم. مامانم تنهاست، کار می‌کنه، هزینه‌ها رو می‌ده. بهش حق می‌دم. فقط... من اون لحظه به جای سرزنش یه نفر می‌خوام کنارم.

— این جمله‌ی آخرتو به خودش گفتی؟ همین جوری، با این مهربونی؟

— نه.

— مادری که تنهایی از یه بچه‌ی دیابتی مراقبت می‌کنه، از ترس سرزنش می‌کنه. فکر می‌کنه اگه سخت‌گیری نکنه، تو رو از دست می‌ده. بهش بگو چی لازم داری. شاید تا حالا کسی بهش نگفته.

«با خودت همان‌طور حرف بزن که با دوستی که دوستش داری.»

برگرفته از کریستین نف

روایت از: **baran ۸۹۹۹۹**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

مادرها از ترس سرزنش می‌کنند و بچه‌ها از ترس ساکت می‌شوند. بین من و مامان هم همین بود. هر دو می‌ترسیدیم و هیچ‌کدام نمی‌دانستیم.

جلسه‌ی ۳۳

«زشته»، «تو دختری»، «نمیشه»

پنجشنبه، ۱۷ آبان ۱۴۰۳

دختر هفده‌ساله بود و جمله‌هایش را مثل کسی که مدت‌ها تمرین کرده است، مرتب می‌گفت.

— من با «زشته»، «مردم چی میگن»، «تو دختری» و «نمیشه» بزرگ شدم. اونقدر که یاد گرفتم خودمو فراموش کنم. تلخیش اینه که قبل از هر خواسته‌ای، به جای «من چی می‌خوام؟» اول فکر می‌کنم «اجازه می‌دن؟»

— الان اول کدومش اومد تو ذهنت؟ اینکه اینجا رو می‌خوای، یا اینکه اجازه می‌دن؟

دختر جا خورد. بعد لبخند زد.

— اولی. اولین بار بود.

— پس هنوز یادته چطوری. فقط تمرین لازم داره. هر روز یه چیز کوچیک که خودت انتخاب کنی. رنگ جوراب، آهنگ مسیر، کتابی که می‌خونی.

— اینا خیلی کوچیکن.

— آره. بزرگا از کوچیکا ساخته میشن.

«گاهی زیرِ استبدادِ «بایدها» زندگی می‌کنیم؛ بایدهایی که هیچ‌کس جز خودمان از ما نخواسته.»

برگرفته از کارن هورنای

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هیچ‌وقت با «تو دختری» بزرگ نشدم. اما آرزو شد. سال‌ها بعد به من گفت که اولین بار که بی‌اجازه تا دریا راند، بیست‌وشش سالش بود. من کنارش نشسته بودم.

جلسه‌ی ۳۴

مدرسه، پدر و درد بچه‌ی طلاق

شنبه، ۱۹ آبان ۱۴۰۳

دختر وقتی می‌خندید لبش را روی دندان‌هایش می‌کشید.

— نمی‌دونم از کجا بگم. از ناظمی که جلوی همه‌ی والدین شونه‌هامو فشار می‌داد و داد می‌زد تو هیچی نمیشی؟ یا از بابام که همون شب گوشیمو شکست و زد تو صورتم؟ دندونام شکست. ماه‌ها از خجالت بیرون نرفتم.

آقای دژاوو آرام پرسید:

— الان با کی زندگی می‌کنی؟

— با مامانم. دیگه پیش اون نمیرم.

— خوبه. باشه.

مکث کرد.

— اون ناظم یه جمله گفت و رفت. شاید خودش همون روز یادش رفت. تو چند ساله هر روز داری تکرارش می‌کنی؟

— تقریباً.

— من پنجاه سالمه و آدمای زیادی دیدم که بهشون گفتن هیچی نمیشن. می‌دونی چی شدن؟ همه‌چی. همه‌چی به جز چیزی که اون آدم گفته بود.

دختر برای اولین بار بدون پوشاندن دهانش خندید.

«بچه‌ها باید دیده شوند، احساس امنیت کنند، آرام شوند و مطمئن باشند کسی هست.»

برگرفته از دنیل سیگل و تینا پین برایسون

روایت از: **cat.lover.۱۴۳**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

معلم ریاضی دبیرستانم به من هم گفت. سی سال بعد در یک عروسی دیدمش و مرا نشناخت. جمله‌ها فقط در کسی که می‌شنود زندگی می‌کنند.

جلسه‌ی ۳۵

نجات دادن کسی که حالش بد بود

یکشنبه، ۲۰ آبان ۱۴۰۳

دختر با یک کارت تبریک عید در دست آمد. مال نوروز گذشته بود، هیچ‌وقت فرستاده نشده.

— اواخر فروردین آشنا شدیم. دوقطبی داشت. حالش بد می‌شد و من خوبش می‌کردم. می‌گفت من ممکنه از خودم خسته بشم ولی از تو نه. بعد یه دختر دیگه اومد. من به خاطرش با همه‌ی پسرا قطع رابطه کرده بودم. اون همون دخترو به من ترجیح داد. من قول داده بودم عید پیشش باشم. بازم بهش تبریک گفتم.

— چرا؟

— چون قول داده بودم.

آقای دژاوو به کارت نگاه کرد.

— و این کارت؟

— این مال عیدیه که قرار بود با هم باشیم. نفرستادمش. ده ماهه تو کیفمه.

— تو به اون قولت عمل کردی. تبریک گفتی. این کارت دیگه بدهی به اون نیست؛ یه بدهی به خودته. می‌خوای اینجا بمونه؟

دختر مدتی فکر کرد. بعد کارت را گذاشت لای دفترچه، کنار آدامس موزی.

«این رابطه است که شفا می‌دهد.»

اروین یالوم

روایت از: **GS**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

اون پاییز فکر می‌کردم هیچ کاری را درست بلد نیستم؛ نه کارم را، نه حرف زدن را، نه حتی انتخاب کردن یک پیراهن را. دو سال کنار کسی بودم که هر روز، آرام و بی‌صدا، این را به من یاد داده بود. این جمله را امروز بعد از بیست‌وهفت سال در دفترچه نوشتم و دلم خواست پاکش کنم. پاکش نکردم.

جلسه‌ی ۳۶

بچه‌ای که خانواده می‌خواست

دوشنبه، ۲۱ آبان ۱۴۰۳

پسر با کیف گیتار آمد، اما بازش نکرد.

— همیشه اون بچه‌ای بودم که خانواده می‌خواست. حواسم بود کسی رو اذیت نکنم. چهارده سالم بود با یه دختر آشنا شدم. تازه گیتار الکتریک شروع کرده بودم. یه شب که براش می‌زدم گفت اون روزی که روی استیج باشی، منم کنارتم.

— بود؟

— ولم کرد. ولی چند سال بعد که رفتم روی سن، اونجا بود. سر حرفش وایساد. فقط هر دومون داشتیم حسرت می‌خوردیم.

آقای دژاوو به کیف گیتار اشاره کرد.

— و حالا برای کی می‌زنی؟

پسر مدتی ساکت ماند.

— نمی‌دونم. همیشه برای یه نفر زدم.

— پس بزن. الان. برای هیچکی.

پسر کیف را باز کرد. بی‌آمپلی‌فایر، گیتار الکتریک صدای نازک و خشکی داشت. از پایین آقا منصور صدا زد: «بلندترا!» پسر خندید و ادامه داد.

«برای زنده ماندن روزی چهار آغوش لازم داریم، برای سرپا ماندن هشت تا، و برای رشد کردن دوازده تا.»

ویرجینیا ستیر

روایت از: **bamlander**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آقا منصور گفت چهل سال بود کسی در این ساختمان ساز نزده بود. من هم یک روز گیتار داشتم. فروختمش که اولین اجاره‌ام را بدهم.

جلسه‌ی ۳۷

دوستی که در کلاس چهارم پیدا کردم

سه‌شنبه، ۲۲ آبان ۱۴۰۳

پسر شاید شانزده ساله بود و داستانش را از کلاس چهارم شروع کرد.

— یه پسر تازه اومده بود کلاسمون. یه کم چاق بود. من و رفیق بچگیم مسخره‌ش می‌کردیم. رفت به معلم گفت. چند روز بعد، همون پسر اومد گفت بیا دوست بشیم.

— اون اومد؟ بعد از اینکه مسخره‌ش کردی؟

— آره. شدیم صمیمی‌ترین دوستا. بعد بقیه پشتمون شایعه ساختن. با هم بد شدیم. تولدم دعوتش نکردم. حالا هم اونو ندارم، هم اعتبارم تو مدرسه رفت.

— می‌دونی از کل داستانت کدوم کار از همه شجاعانه‌تر بود؟

— کدوم؟

— کار اون. اینکه اومد گفت بیا دوست بشیم. تو بهش یه بدهی داری، نه یه بار، دو بار. شاید وقتشه این دفعه تو بری سمتش.

پسر به گوشی‌اش نگاه کرد. شماره‌اش هنوز بود.

«رابطه‌های خوب ما را شادتر و سالم‌تر نگه می‌دارند.»

رابرت والدینگر

روایت از: **kiarash۴۳.kh**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم یک نفر را از تولدم جا گذاشتم. یادم نیست چرا. این بدترین نوع پشیمانی است: دلیلش را فراموش کرده‌ای و خودش مانده.

امیرحسینِ شرکت اما هیچ‌وقت تولد کسی را یادش نمی‌رفت. اولین رفیقم آنجا بود؛ آن‌قدر احساساتی که سر یک فیلم ساده گریه می‌کرد. خانواده‌هایمان رفت‌وآمد داشتند و برایم مثل برادر بود. آن پاییز که از همه بریده بودم، تنها کسی بود که بی‌آنکه اجازه بگیرد حالم را می‌پرسید.

جلسه‌ی ۳۸

پشیمانی بعد از مرگ پدر

چهارشنبه، ۲۳ آبان ۱۴۰۳

دختر داستانش را سوم‌شخص تعریف کرد، انگار درباره‌ی کس دیگری حرف بزند.

— دختری که داستانش با مرگ پدرش شروع میشه. چهار سال خونه‌ی پدربزرگش زندگی می‌کنن. بعد مادرش ازدواج می‌کنه. سال اول خوبه. بعد یه شب، یه اتفاقی میفته و از اون به بعد همه‌چی عوض میشه. حرمتا می‌شکنه. دو سال بعد برمیگردن شهر خودشون.

آقای دژاوو نپرسید آن شب چه شد. پرسید:

— اون دختر الان امنه؟

— الان آره. دیگه اون مرد نیست.

— چرا اسم داستانتو گذاشتی پشیمونی؟

دختر به او نگاه کرد. بعد از سوم‌شخص بیرون آمد.

— چون من اول از همه فهمیدم که اون مرد داره میاد خواستگاری. و هیچی نگفتم.

— چند سالت بود؟

— ده.

— یه بچه‌ی ده‌ساله وظیفه نداره مادرشو از ازدواج باز داره. اون پشیمونی مال تو نیست. بذارش زمین.

«کاش جرئت داشتم زندگی‌ای را زندگی کنم که مال خودم بود، نه آنچه دیگران از من انتظار داشتند.»

برانی ور، از حسرت‌های روزهای آخر

روایت از: **Roghaye Jabaran**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بعضی داستان‌ها را آدم فقط از بیرون می‌تواند تعریف کند. من هم این دفترچه را با «او» شروع کردم، نه «من».

جلسه‌ی ۳۹

از هفت‌سالگی سر کار با بابا

پنجشنبه، ۲۴ آبان ۱۴۰۳

سه روز بود که امیرحسینِ جوان از جلوی پنجره رد نشده بود. آقای دژاوو می‌دانست کجاست: خانه، توی تخت، با پرده‌های کشیده. دانستنش چیزی را آسان‌تر نمی‌کرد.

عصر پسری آمد با دست‌های زبر و دیپلم برق در کیف.

— از هفت‌سالگی با بابام میرفتم سر ساختمون. یه بار وسط یه ساختمون گم شدم. همیشه حس کردم ابزارم. فقط وقتی کار سخت دارن یادم می‌افتن. مجبورم کردن برق بخونم. از کلاس سی نفره، فقط من و یه نفر دیگه دیپلم گرفتیم. با ذوق رفتم خونه گفتم. هیچی. هیچ واکنشی.

دیپلم را درآورد و گذاشت روی میز، انگار بخواهد این بار کسی ببیندش.

آقای دژاوو برداشتش، از اول تا آخر خواند. بعد بلند شد و دست پسر را فشرد.

— تبریک می‌گم. یکی از دو نفر از سی نفر. این یعنی چی، می‌دونی؟

پسر جا خورد. دستش را پس نکشید.

— اولین باره کسی تبریک میگه.

— دیر شده. ولی گفته شد.

«کسی که «چرا»یی برای زندگی دارد، تقریباً هر «چگونه»ای را تاب می‌آورد.»

ویکتور فرانکل، به نقل از نیچه

روایت از: **amir**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

یک تبریک چقدر ارزان است و چقدر کم گفته می‌شود. امروز سه روز است پسرِ پنجره بیرون نیامده. اگر بیاید و کسی به او بگوید «خوب شد بیرون اومدی»، این هم تبریک است.

جلسه‌ی ۴۰

همه‌ی «اگر»های یک رابطه

شنبه، ۲۶ آبان ۱۴۰۳

پسر از اول تا آخر خودش را مقصر می‌دانست.

— من بدترین آدم بودم. اگه با دوستش حرف نمی‌زدم، اگه بیشتر دوستش می‌داشتم، اگه کمتر توقع داشتم... قبل از من خوشحال بود. می‌خندید. موهاش سفید نشده بود. همیشه می‌گفت تو آدم کمی هستی.

— این جمله‌ی آخر مال توئه یا اون؟

پسر ساکت شد.

— مال اون.

— و تو تو این ده دقیقه همه‌شو از زبون اون گفتی. یه بارم از زبون خودت بگو. تو کم گذاشتی؟

— نه. من خودمو پاره کردم.

— پس دو نفر بودین که هر دو درد کشیدین. یه رابطه می‌تونه بد تموم بشه بی‌اینکه یکی بدترین آدم دنیا باشه.

پسر نفس عمیقی کشید، انگار اولین بار از آن داستان نفس می‌کشید.

«بخشیدن یعنی دست کشیدن از امید به گذشته‌ای بهتر.»

لوری گاتلیب

روایت از: **amir**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

یک نفر به من هم گفته بود آدم کمی هستی. سال‌ها باورش کردم. آرزو

یک شب پرسید این حرف را از کجا آورده‌ام. گفتم یک نفر گفت. گفت «یه نفر کافی نیست.»

روز بی‌جلسه

قصه‌ی آقا منصور

یکشنبه، ۲۷ آبان ۱۴۰۳

باران از صبح بند نیامده بود. آقا منصور کرکره‌ی مغازه را نیمه پایین کشیده بود و با دو استکان چای پشت پیشخوان نشسته بود.

— تو همه‌ش گوش می‌دی. یه روزم گوش ما رو گوش بده.

و تعریف کرد: از دختری به اسم ملیحه که هر پنجشنبه می‌آمد کتاب شعر می‌خرید و هیچ‌وقت پول خرد نداشت. از اینکه منصورِ بیست‌وسه‌ساله یک شب تا صبح یک نامه نوشت و فردایش لای کتاب گذاشت. از اینکه ملیحه دیگر نیامد.

— نمی‌دونم نامه رو خوند یا نه. نمی‌دونم نیومدنش جواب بود یا اتفاق. پنجاه ساله نمی‌دونم.

— نامه چی نوشته بودین؟

آقا منصور خندید.

— همه‌ش یادمه. ولی به تو نمیگم. مال اونه.

بعد به آقای دژاوو نگاه کرد، نگاهی که از همه‌ی گوش دادن‌های این چند هفته تیزتر بود.

— تو هم نامه می‌نویسی. شبا چراغت تا دو روشنه. فقط یه چیز از من بشنو: بفرستشون.

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

نامه‌های من نشانی ندارند. گیرنده‌اش بیست‌وهفت سال آن طرف‌تر است. اما امشب برای اولین بار فکر کردم شاید بشود یکی را جایی گذاشت که آرزوی بیست‌وچندساله پیدایش کند.

جلسه‌ی ۴۱

دختر کوچولویی که رویاهایش پودر شد

دوشنبه، ۲۸ آبان ۱۴۰۳

دختر با یک سؤال شروع کرد: «من کیم؟» و بعد خودش جواب داد.

— یه دختر کوچولو بودم تو دنیای خودم. فیلمام، انیمیشنام. مامان بابام که جدا شدن، همه‌ش پودر شد. نه سالم بود که غذا پختم و مراقب بقیه بودم، مثل یه زن چهل‌ساله. هیچکی از من مراقبت نکرد.

— اون دختر کوچولو آخرین بار کی انیمیشن دید؟

دختر فکر کرد. مدت زیادی فکر کرد.

— نه‌سالگی.

— امشب یکی ببین. نه برای اینکه حالت خوب بشه. برای اون دختر کوچولو. یه نفر باید مراقبش باشه. از امشب اون یه نفر تویی.

دختر لبخند زد، کوچک و نامطمئن.

— شاید شیرشاه. اونو خیلی دوست داشتم.

«آنچه آدم می‌تواند باشد، باید باشد.»

آبراهام مزلو

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

سام هم شیرشاه را دوست داشت. من هیچ‌وقت با او نگاهش نکردم. می‌گفتم بچگانه است.

جلسه‌ی ۴۲

از طلاق تا اولین دوست

سه‌شنبه، ۲۹ آبان ۱۴۰۳

دختر تند حرف می‌زد، با «قطع ارتباط»ها و «آشتی»های پشت سر هم.

— تا کلاس نهم هیچ دوستی نداشتم. دهم بالاخره یه دوست صمیمی پیدا کردم. بعد یه شب ساعت هشت ولم کرد و تنهایی برگشتم خونه. قطع کردم. آشتی کردیم. بعد فهمیدم پشتم حرف می‌زنه. قطع کردم. آشتی کردیم.

— چرا هر بار برگشتی؟

دختر این بار آرام گفت:

— چون تا نهم هیچکی رو نداشتم. یه دوست بد بهتر از هیچی بود.

— این جمله رو الان که بلند گفتی، هنوز باورش داری؟

دختر مکث کرد.

— نه خیلی.

— تو تا نهم دوست نداشتی، ولی تو دهم یاد گرفتی دوست پیدا کنی. این مهارت مال توئه، نه اون. دفعه‌ی بعد یکی بهترو پیدا می‌کنی.

«تو خاصی؛ فقط به خاطر اینکه خودت هستی.»

فرد راجرز

روایت از: **red angel**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

رفیق صمیمی من هفته‌ی دیگر می‌رود. می‌دانم که از پنجره

می‌بینمشان، با چمدان. تا آن روز چند شب مانده و من از الان دلم برای او تنگ است، نه برای رفیقم. برای پسری که بعدش تنها برمی‌گردد.

جلسه‌ی ۴۳

سه سال چشم بستن روی واقعیت

چهارشنبه، ۳۰ آبان ۱۴۰۳

دختر تاریخ امروز را گفت و بعد یک عدد دیگر.

— امروز اگه هنوز با هم بودیم، می‌شد سه سال و سه ماه. سه سال چشمامو بستم. می‌دونستم درست پیش نمیره. هزار بار گفتم تو رو خدا ببین منی هست. یه بار امتحانش کردم، گفتم می‌خوام تمومش کنم. یه کلمه نگفت نرو. دو ماه بعد با یکی دیگه دیدمش. خیلی هم حالش خوب بود.

— و تو هنوز می‌شماری.

— آره.

— می‌دونی چی رو می‌شماری؟ نه رابطه رو. روزایی رو که خودت بودی و دوست داشتی. اونا راستی بودن. مال تو بودن. فقط از فردا، شمارش رو از صفر شروع کن. روز اولِ خودت.

دختر خندید.

— فردا میشه اول آذر.

— تاریخ خوبیه.

«واقعیت‌ها همیشه دوستانه‌اند.»

کارل راجرز

روایت از: **Melika**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آبان تمام شد. چهل‌وسه نفر. دفترچه نیمه شده. پسرِ پنجره فکر می‌کند به هیچ دردی نمی‌خورد، با بابا قهر است، از رفیق‌هایش بریده،

و هفته‌ی دیگر علی هم می‌رود. من می‌دانم همه‌اش درست می‌شود. او نمی‌داند. این فاصله، سخت‌ترین چیز این سفر است.

آذر

۱۴۰۳

«بلندترین شب سال تموم می‌شه.»

جلسه‌ی ۴۴

همیشه بودم، کسی نبود

پنجشنبه، ۱ آذر ۱۴۰۳

دختر با صدایی سرد حرف می‌زد، اما دست‌هایش آرام نمی‌گرفت.

— همیشه برای همه بودم. پیام می‌دادن، زود جواب می‌دادم. خانواده‌هاشون راضی نمی‌شدن، من راضیشون می‌کردم. بعد دیدم همه‌شو وظیفه می‌دونن. سرد شدم، عین خودشون. گفتن تو از اولم به درد نمی‌خوردی. حالا با آدمای مهربونم همون کاری رو می‌کنم که اونا با من کردن.

— و حالت بهتر شده؟

دختر شانه بالا انداخت. بعد صادقانه گفت:

— نه.

— چون اون مهربونی دروغ نبود. مال خودت بود. اونا ازت سوءاستفاده کردن، قبول. ولی حالا داری با دست خودت چیزی رو از خودت می‌گیری که اونا هیچ‌وقت نتونستن بگیرن.

— پس چیکار کنم؟ دوباره همون آدم ساده بشم؟

— مهربون باش، نه در دسترس. فرقش اینه که دفعه‌ی بعد اول ببینی به کی داری می‌دی.

«مرز، فاصله‌ای است که در آن می‌توانم هم تو را دوست داشته باشم و هم خودم را.»

پرنتیس همفیل

روایت از: **Mermaid**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم یک زمانی تصمیم گرفتم دیگر مهربان نباشم. سه ماه طول کشید. خسته‌کننده‌تر از هر چیزی بود که می‌شناختم.

جلسه‌ی ۴۵

اضطراب اجتماعی از کلاس ششم

شنبه، ۳ آذر ۱۴۰۳

دیشب رفتم پارک لاله. می‌دانستم کجا پیدایشان کنم. پسر جوان با چند تا از بچه‌های دانشگاه روی چمن نشسته بود، دور یک فلاسک چای و چند پاکت تخمه، و علی صبوری وسطشان بود. صبح پرواز داشت به کانادا. بلند می‌خندیدند، بلندتر از همیشه؛ از آن خنده‌هایی که آدم برای اینکه گریه نکند می‌خندد. آخر شب همه کنار هم ایستادند و یکی گوشی را بالا گرفت. آخرین عکس. من از روی نیمکتی آن طرف‌تر نگاهشان می‌کردم و یادم آمد این عکس هنوز روی گوشیِ ۱۴۳۰ام هست.

عصر دختری چهارده‌ساله آمد که هنوز لهجه‌ی بوشهری داشت و با مادرش به تهران آمده بود.

— کلاس ششم خونه‌مونو عوض کردیم، مدرسه‌م عوض شد. خیلی گریه کردم. روز اول فکر کردم زود دوست پیدا می‌کنم، اعتماد به نفسم بالا بود. چند ماه بعد فهمیدم کل کلاس ازم متنفرن. الان هشتمم. تو جمع نمی‌تونم حرف بزنم. هیچیم حس نمی‌کنم.

— الان داری حرف می‌زنی.

— چون شما یه نفرین. جمع نیستین.

— پس از یه نفر شروع کن. یه نفر تو مدرسه که ساکته، که اونم از جمع می‌ترسه. معمولاً هست. همیشه هست.

دختر فکر کرد.

— یه دختری هست که زنگ تفریح کتاب می‌خونه.

— فردا بپرس چی می‌خونه. فقط همین.

«بترس، ولی انجامش بده.»

سوزان جفرز

روایت از: **maedeh**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

امروز صبح علی رفت. من آن روز تا ظهر از خانه بیرون نیامدم. فکر می‌کردم خداحافظی را دیشب کرده‌ام و کافی است. نبود. هیچ خداحافظی‌ای کافی نیست؛ فقط بعضی‌هایشان عکس دارند.

جلسه‌ی ۴۶

محسن، رفیق بچگی

یکشنبه، ۴ آذر ۱۴۰۳

دختر اصفهانی بود و اسم محسن را با لهجه‌ی آبادانی می‌گفت، انگار از خودش یاد گرفته باشد.

— از بچگی با هم بزرگ شدیم. باباش برگشت آبادان، اون موند. رفیق داداشم بود، بعد شد عضو خانواده. یه روز فهمیدیم یه حس عجیبی بینمونه. بعد تصادف کرد. رسیدم بیمارستان، از شیشه نگاهش کردم، یه ثانیه ضربانشو دیدم، و بعد... ایستاد. بیست سالش بود.

آقای دژاوو ساکت ماند.

— اون آبادان خوابیده، من اصفهان نفس می‌کشم. دو سال گذشته. گاهی فکر می‌کنم کاش منم زودتر برم پیشش.

آقای دژاوو آرام و مستقیم پرسید:

— این فکر الان هم هست؟ به اینکه به خودت آسیب بزنی فکر می‌کنی؟

— نه. نه اون جوری. فقط خسته‌م.

— باشه. اگه یه روزی اون جوری شد، همون روز به یه نفر بگو. به من، به مامانت، به خط مشاوره، هر کی. قول؟

— قول.

— محسن چه شکلی می‌خندید؟

دختر اول جا خورد، بعد برای اولین بار لبخند زد.

— با چشماش. اول چشماش می‌خندید، بعد بقیه‌ش.

— پس تو تنها کسی نیستی که اینو می‌دونه. از امروز منم می‌دونم.

«دوستی از لحظه‌ای متولد می‌شود که یکی به دیگری می‌گوید: «چی؟ تو هم؟ فکر می‌کردم فقط من این‌طوری‌ام.»»

سی. اس. لوئیس

روایت از: **Mobina**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من روان‌شناس نیستم. امروز شماره‌ی یک مشاور را از آقا منصور گرفتم و کنار شماره‌ی اورژانس بالای میز چسباندم. گوش دادن کار من است؛ نجات دادن نه. این را باید همیشه یادم بماند.

جلسه‌ی ۴۷

کار از دوازده‌سالگی، تنهایی تا هفده

دوشنبه، ۵ آذر ۱۴۰۳

پسر با کلاه کاسکت موتور زیر بغل آمد.

— اسمم عارفه. از دوازده‌سالگی کار کردم. تا هفده سالگی تنها بودم، فقط من و موتورم. اسمش ولفیه.

— ولفی؟

— آره. بعد هفده سالگی زینب اومد. بهترین دختر دنیا. ولی زندگی یه چیزی بهت می‌ده، یه چیزی می‌گیره. مادربزرگم سرطان خون داشت. دو سال بیمارستان. یه جمعه‌ی بارونی رفت.

بعد، انگار یادش افتاده باشد چیزی برای خندیدن هم دارد، گفت:

— یه دخترخاله‌ی دوساله دارم. فقط از دست من غذا می‌خوره. همه حسودیشون میشه.

— می‌دونی چرا؟ بچه‌ها آدمای امن رو بو می‌کشن. تویی که از دوازده‌سالگی کسی مراقبت نبود، شدی امن‌ترین آدمِ یه بچه‌ی دوساله.

پسر به کلاهش نگاه کرد و چیزی نگفت.

«تنهایی مثل گرسنگی است؛ علامتی که بدن می‌فرستد تا سراغ آدم‌ها برویم.»

برگرفته از جان کاچیوپو

روایت از: **aref**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

سام هم فقط از دست من غذا می‌خورد، وقتی دو سالش بود. این را کامل فراموش کرده بودم تا امروز.

جلسه‌ی ۴۸

خیانت چهل روز بعد از نامزدی

سه‌شنبه، ۶ آذر ۱۴۰۳

ظهر امیرحسینِ جوان تنها از همان مسیر برگشت. همان مسیری که همیشه دو نفره می‌رفتند. یک لحظه به سمت چپش نگاه کرد، به جای خالی.

عصر دختری آمد که حلقه‌ی نامزدی را در جیبش داشت، نه در دستش.

— چهل روز از نامزدیمون نگذشته بود. یه نفر از گذشته‌م بهش یه چیزایی گفت. دو هفته جوابمو نداد. بالاخره حلش کردیم. یه روز برام گل خرید، گفت وضع مالیم بده. بغلش کردم، گفتم با هم می‌سازیم. چند روز بعد، سر نماز بلند شدم و گوشیمو برداشتم. نامزد سابقش یه ویس برام فرستاده بود. دو ساعت. تماسا، چتا. هیچ توضیحی بهم نداد. حتی نخواست نگهم داره.

— و از همه بیشتر همین آخری اذیتت می‌کنه.

دختر با تعجب نگاهش کرد.

— آره. از کجا فهمیدی؟

— چون همه‌ی داستانتو گفتی و سر اون یکی صدات لرزید. یه آدم می‌تونه بدی رو تحمل کنه. بی‌اهمیتی رو نه. ولی اینو بدون: اینکه تلاشی برای نگه داشتنت نکرد، یه جمله‌ست درباره‌ی اون. درباره‌ی ارزش تو نیست.

«بهترین راهِ بیرون رفتن، همیشه از میانِ آن است.»

رابرت فراست

روایت از: **fafa**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

پسرِ پنجره امروز به جای خالی کنارش نگاه کرد. من هم یک هفته همین کار را کردم. بعد از یک هفته مسیرم را عوض کردم که نگاه نکنم.

جلسه‌ی ۴۹

پدری که سیزده سال خانه نیامد

چهارشنبه، ۷ آذر ۱۴۰۳

پسر دم در گفت «سلام عمو» و بعد عذرخواهی کرد که دیر آمده.

— چهار سالم بود بابام رفت پی کارش. تا سیزده سال خونه نیومد. از ده‌سالگی دستفروشی کردم که مامانم نره سر کار. بعد از یکی خوشم اومد، تبریزی بود. یه سال بعد فوت کرد. یه هفته بعدش فهمیدیم مامانم سرطان خون داره.

آقای دژاوو چای ریخت و استکان را با دو دست جلویش گذاشت.

— مامانت الان چطوره؟

— داره شیمی درمانی می‌کنه. من همراهش میرم.

— پس از چهارسالگی، هر بار یکی از تو یه چیزی گرفت، تو یه کار بیشتر برای یکی دیگه کردی.

پسر مدتی فکر کرد.

— تا حالا اینجوری نگاهش نکرده بودم.

— امشب یه کار برای خودت بکن. یه چیز کوچیک. کسی که از همه مراقبت می‌کنه باید یکیم ازش مراقبت کنه.

«وقتی بچه مجبور شود بین دلبستگی و اصالت یکی را انتخاب کند، همیشه دلبستگی را انتخاب می‌کند.»

گابور ماته

روایت از: **nobody**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

مرا هم «عمو» صدا می‌زنند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به این کلمه عادت کنم.

جلسه‌ی ۵۰

دختری که هنوز اول داستانش است

پنجشنبه، ۸ آذر ۱۴۰۳

دختر با کف‌دست‌های پینه‌بسته آمد. از همان اول معلوم بود ورزشکار است.

— من هوپ هوایی کار می‌کنم. اریال. از ارتفاع نمی‌ترسم، از افتادنم نه. ولی از خیلی چیزای دیگه می‌ترسم. عشق، ناامیدی، اضطراب، همه رو چشیدم. بارها جا زدم.

— و باز اینجایی.

— هر بار یه جایی توم گفت بازم بلند شو. یاد گرفتم قوی بودن یعنی هر بار که افتادم، دوباره خودمو پیدا کنم. من هنوز کامل نیستم. ولی اول داستانم.

آقای دژاوو با لبخند به او نگاه کرد. بعد از پنجاه جلسه، اولین نفری بود که آمده بود به جای یک زخم، یک ایستادن را نشان بدهد.

— چرا اومدی اینجا؟

— راستشو بخواید؟ آگهیتون نوشته بود برای آینده. گفتم شاید آینده یه نفر مثل من رو هم لازم داشته باشه.

آقای دژاوو خندید.

— لازم داره. مطمئن باش.

«زندگیِ خوب یک فرایند است، نه یک وضعیت.»

کارل راجرز

روایت از: **ناری**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

نیمه‌ی دفترچه. امروز یک نفر به من یادآوری کرد که همه‌ی این نسل زخم نیست. بعضی‌هایشان هنوز وسط هوا می‌چرخند و نمی‌افتند.

روز بی‌جلسه

نیمکت بابا

شنبه، ۱۰ آذر ۱۴۰۳

بابا روی همان نیمکت همیشگی پارک محل نشسته بود، با یک فلاسک چای و روزنامه‌ای که نمی‌خواند. پنجاه‌ودو ساله. تازه بازنشسته شده بود. سبیلش هنوز سیاه بود و صاف می‌نشست، مثل همه‌ی آدم‌هایی که سال‌ها لباس نظامی پوشیده‌اند.

آقای دژاوو آن سر نیمکت نشست. چند دقیقه هیچ‌کدام چیزی نگفتند. بعد بابا فلاسک را جلو گرفت.

— چای؟ چای پارک یه مزه‌ی دیگه‌ای داره.

آقای دژاوو لیوان یک‌بارمصرف را گرفت. دستش کمی می‌لرزید. حالا تقریباً هم‌سن بودند؛ دو مرد پنجاه‌وچندساله روی یک نیمکت، که یکی‌شان نمی‌دانست کنار پسرش نشسته است.

— شما هم بازنشسته‌اید؟

— نه هنوز. یه کار کوچیک دارم.

— زن و بچه؟

— دارم. زنم هست، یه بچه هم دارم.

بابا سر تکان داد، انگار همین کافی بود که حرف باز شود.

— من دوتا پسر دارم. کوچیکه شش سالشه. بزرگه بیست‌وسه.

چایش را فوت کرد.

— امسال بازنشسته شدم. حقوقش... بگذریم. خونه اجاره‌ایه. خرج کوچیکه، خرج بزرگه. شبا که می‌خوابم حساب می‌کنم، صبحا که پا می‌شم دوباره حساب می‌کنم.

— بزرگه چطوره؟

— کار می‌کنه. پسر زرنگیه. ولی یه ساله یه جوری شده. یه رابطه‌ای داشت که تموم شد و از اون موقع انگار خاموش شده. با رفیقاش نمی‌گرده، با ما حرف نمی‌زنه. من بهش می‌گم مرد باش. نمی‌دونم دیگه چی بگم. بابای منم فقط همینو به من می‌گفت.

آقای دژاوو به زمین نگاه کرد. «مرد باش». بیست‌وهفت سال فکر کرده بود این جمله یعنی «احساست برای من مهم نیست».

— شما ازش چی می‌خواین؟

بابا مدتی ساکت ماند.

— هیچی. فقط می‌خوام موفق بشه. درسشو خوب بخونه، کار خوب داشته باشه، با آدمای خوب بگرده. نمی‌خوام مثل من سی سال صبح زود پا شه و آخر ماه حساب کنه. من بلد نیستم بغلش کنم، آقا. بلد نیستم بگم دوستت دارم. ولی هر چی دارم برای اینه که اون نکشه.

آقای دژاوو چایش را تا ته خورد. داغ بود و نفهمید.

— شاید یه روز خودش بفهمه.

— امیدوارم. ولی اون روز من دیگه پیر شدم.

بابا فلاسک را برداشت و بلند شد. چند قدم رفت و برگشت.

— چهره‌ت یه جوری آشناست. انگار قبلاً دیدمت.

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بابا حق داشت. همه‌ی آن «مرد باش»ها یعنی «زود قوی شو، چون من همیشه نیستم». من بیست‌وسه‌ساله بودم و فکر می‌کردم او مرا نمی‌فهمد. حالا هم‌سن خودِ اویم روی آن نیمکت، و می‌بینم من هم او را نمی‌فهمیدم. فرقمان این بود که او دست‌کم سعی می‌کرد. امشب فقط دلم می‌خواست تلفن را بردارم و بگویم: حق داشتی، بابا.

جلسه‌ی ۵۱

دوست‌پسرم را با کس دیگری دیدم

یکشنبه، ۱۱ آذر ۱۴۰۳

دختر بی‌مقدمه شروع کرد، انگار اگر مکث می‌کرد پشیمان می‌شد.

— دو هفته پیش دوست‌پسرمو با یه دختر تو خونه‌ش دیدم. گفته بود با دوستاش میره بیرون. دلم طاقت نیاورد، رفتم. صدای خنده‌هاشون از ذهنم بیرون نمیره. اون شب گریه نکردم. فقط خندیدم. و هنوز دوسش دارم. به هر کی میگم می‌زنه تو سرم.

— من نمی‌زنم.

دختر با تردید نگاهش کرد.

— اینکه هنوز دوسش داری عیب تو نیست. دل با یه شب عوض نمیشه. فقط یه سؤال: دوست داشتن و برگشتن دو تا تصمیم جدان. اولی دست تو نیست. دومی هست.

— اون شب چرا خندیدم؟

— شاید چون برای گریه زود بود. گاهی آدم اول می‌خنده که بتونه سرپا بمونه. گریه‌ش بعداً میاد. اشکالی نداره.

«همان‌طور که زخم بدن را پانسمان می‌کنیم، زخم‌های روان هم کمک‌های اولیه می‌خواهند.»

برگرفته از گای وینچ

روایت از: **Sama**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

از وقتی بابا را در پارک دیدم، جور دیگری گوش می‌دهم. همه‌ی این آدم‌ها یک نفر دارند که شاید بیشتر از آنچه فکر می‌کنند می‌داند.

جلسه‌ی ۵۲

دورم شلوغ، خودم تنها

دوشنبه، ۱۲ آذر ۱۴۰۳

دختر با یک فهرست «چرا» آمده بود، و با دیواری که می‌گفت دور خودش کشیده.

— دورم همیشه شلوغ بوده، ولی همیشه تنها بودم. چرا کسی دوستم نداره؟ چرا حرفمو نمی‌فهمن؟ بعد یه جایی دیگه چراها برام مهم نبود. یه دیوار کشیدم. من همیشه برای همه بودم، وقتی آغوش خواستن، وقتی گوش خواستن. هیچکی برای من نبود.

— این دیوار چقدر بلنده؟

دختر تعجب کرد.

— بلند. ولی امروز ازش اومدم بیرون که اینجام.

— پس در داره. دیواری که در داره زندون نیست، خونه‌ست. فقط حواست باشه کلیدش دست خودت باشه، نه دست ترست.

«قایم شدن لذت دارد، اما پیدا نشدن فاجعه است.»

دونالد وینیکات

روایت از: **Ghazal**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

دیوار من این زمستان ساخته شد. آرزو با یک سؤال ساده درش را پیدا کرد. هنوز نمی‌دانم چطور.

جلسه‌ی ۵۳

کرونا، دوازده‌سالگی و پدر بیکار

سه‌شنبه، ۱۳ آذر ۱۴۰۳

پسر شانزده‌ساله بود و از اصفهان آمده بود، با اتوبوس.

— دوازده سالم بود که کرونا اومد. بابام بیکار شد، پنج سال. یه جایی رسیدیم که از صندوق صدقات خونه‌مون پول درمی‌آوردیم. سکه‌های پانصد تومنی. بعد عروسی خاله‌م شد و مامانم باید مهمونی می‌داد. خونه‌مونو فروختیم به عمه‌م. تو مدرسه تغذیه نمی‌بردم.

— به همکلاسیات چی می‌گفتی؟

— می‌گفتم رژیمم.

و بعد خودش خندید. آقای دژاوو هم خندید.

— می‌دونی چی جالبه؟ یه پسربچه‌ی دوازده‌ساله به جای اینکه بگه نداریم، یه جوک ساخت که باباش خجالت نکشه. تو اون موقع بزرگ‌تر از همه بودی.

— الان بابام کار پیدا کرده. هنوز بدهکاریم، ولی کمتر.

— پس بهش بگو اون رژیم تموم شد.

«تاب‌آوری از یک جادوی معمولی می‌آید.»

ان مستن

روایت از: **airis**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بابا هم همین کار را برای من کرد. جوک ساخت و سکوت کرد. عجیب است که پدرها و پسرها چقدر شبیه هم از هم محافظت می‌کنند و چقدر کم به هم می‌گویند.

جلسه‌ی ۵۴

یک سال بعد از فوت پدر

چهارشنبه، ۱۴ آذر ۱۴۰۳

دختر آرام و مرتب حرف می‌زد، مثل کسی که مدت‌ها این جمله‌ها را در ذهنش نوشته باشد.

— یک سال از فوت پدرم گذشته بود. تنها پسری که اجازه داده بودم وارد زندگی‌ام بشه، وارد شد. یه شب یهویی رفت. فرداش رفتم سر خاک پدرم. چهار ساعت سرمو گذاشتم روی سنگ و گریه کردم.

— برای کدومشون گریه می‌کردی؟

دختر مکث کرد. انگار این سؤال را خودش هم از خودش نپرسیده بود.

— نمی‌دونم. شاید برای بابام. یه سال نتونسته بودم براش گریه کنم.

— گاهی یه رفتن تازه، درِ یه رفتن قدیمی رو باز می‌کنه. اون چهار ساعت، سهم یه سال سکوت بود.

دختر آرام سر تکان داد.

— بعدش خیلی وزن کم کردم.

— الان غذا می‌خوری؟

— بهتر شده.

— باشه. اگه بدتر شد، به یه دکتر بگو. غم رو نمیشه با گرسنگی تموم کرد.

«بعضی چیزها را نمی‌شود درست کرد؛ فقط می‌شود حملشان کرد.»

مگان دیواین

روایت از: **Roya mirzania**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم برای پدربزرگم گریه نکردم. سه سال بعد، سر یک فیلم مزخرف، یک ساعت گریه کردم. آرزو فکر کرد فیلم خیلی اثر گذاشته.

جلسه‌ی ۵۵

عشق به ورزش و گرانی وسایل

پنجشنبه، ۱۵ آذر ۱۴۰۳

پسر با دوچرخه آمد و آن را به تیر برق جلوی کتاب‌فروشی بست. آقا منصور گفت حواسش هست.

— عاشق ورزش بودم ولی گرونی نمی‌ذاشت. بابام بهم ایمان نداشت، کلاس نمی‌ذاشت. خودم تنهایی تو کوه تمرین می‌کردم. می‌خوردم زمین، کسی نبود بلندم کنه. بعد چند تا دوچرخه‌سوار دیدنم. گفتن تو استعداد داری، با این دوچرخه‌ی داغون اون مسیرا رو میری. بابام نذاشت برم استعدادیابی. گفت خطرناکه.

— شاید خطرناک هست.

پسر جا خورد. انتظار داشت آقای دژاوو طرف او باشد.

— بابات که میگه خطرناکه، شاید منظورش اینه که می‌ترسه. ایمان نداشتن و ترسیدن از دور شبیه همن. یه بار ببرش کوه. فقط نگاه کنه. ببینه پسرش چطوری از اون سراشیبی پایین میاد.

— اگه بازم نگفت آره؟

— لااقل دیده. دیدن از هیچی بیشتره.

«ذهنی که باور دارد می‌تواند رشد کند، شکست را پایان نمی‌بیند.»

برگرفته از کرول دوئک

روایت از: **Taha**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بابا هم مرا به کوه نمی‌برد. می‌گفت خطرناک است. دو هفته پیش

روی نیمکت پارک فهمیدم که خطرناک یعنی «نمی‌خوام تو رو از دست بدم».

جلسه‌ی ۵۶

شب پنجشنبه‌ی خنده، صبح خیانت

شنبه، ۱۷ آذر ۱۴۰۳

دختر از یک شب پنجشنبه شروع کرد.

— با دوستامون رفته بودیم بیرون. کلی خندیدیم، کلی ابراز علاقه کرد. صبح براش با عشق صبحونه گذاشتم. رفت. جمعه‌ها با دوستاش می‌رفت گیم‌نت، منم هیچ‌وقت زنگ نمی‌زدم که راحت باشه. اون روز ساعت هشت شب چند بار زنگ زد که می‌خوام برم استخر. همون‌جا حس ششمم فعال شد.

— و درست بود.

— درست بود.

— اون حس ششمو نگه دار. مال خودته. اون همون صداییه که میگفتی «ولش کن عاطفه، چیکارش داری» و خاموشش می‌کردی.

دختر با تعجب به او نگاه کرد.

— از کجا اسممو می‌دونین؟

— اول جلسه خودت گفتی. از زبون خودت سرزنشت می‌کردی.

«ترس یک هدیه است؛ به آن گوش بده.»

برگرفته از گاوین دی بکر

روایت از: **v۶atefe.tbi**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

اون زمستون تنهاترین زمستون عمرم بود. علی رفته بود، از اکیپ بریده بودم، با بابا حرف نمی‌زدم. امروز از پنجره دیدم که پسر با

کسی سلام علیک نکرد. از کنار بقالِ سر کوچه هم بی‌سلام رد شد. من از پایین به آقای بقال سلام کردم، به جای هر دومان.

جلسه‌ی ۵۷

خسته از تماشا کردن

یکشنبه، ۱۸ آذر ۱۴۰۳

دختر خسته بود. این را پیش از هر چیزی گفت.

— از بچگی تماشاگر بودم. بابام مامانمو می‌زد و نقش من فقط نگاه کردن بود. مامانمم منو فقط مقایسه می‌کرد. از یه سنی به بعد هر شب گریه کردم که فردا قابل تحمل‌تر باشه. الان عمیقاً خسته‌م. از خودم، از زندگی.

آقای دژاوو کمی جلوتر نشست.

— وقتی میگی خسته از زندگی، منظورت اینه که به مردن فکر می‌کنی؟

— نه... فقط خسته‌م. می‌خوام یه مدت هیچی نباشه.

— باشه. باورت می‌کنم. و اگه یه روز این خستگی شکل اون فکر شد، این شماره‌ها بالای میزه. یه عکس ازشون بگیر.

دختر عکس گرفت. بعد گفت:

— من یه دختربچه‌ی پر از شوق بودم. یادمه.

— پس هنوز یه جایی هست. چیزی که آدم یادشه، کامل گم نشده.

«تروما حکمِ حبسِ ابد نیست.»

پیتر لوین

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

امشب نیم ساعت به این دختر فکر کردم. بعد به مامان. مامان هیچ‌وقت مرا با کسی مقایسه نکرد. من هیچ‌وقت این را به او نگفتم.

جلسه‌ی ۵۸

یاد گرفتم ساکت باشم

دوشنبه، ۱۹ آذر ۱۴۰۳

پسر آنقدر آرام آمد که آقای دژاوو صدای پایش را روی پله‌ها نشنید.

— تو خونه‌مون همیشه دعوا بود. یاد گرفتم ساکت باشم. شبا وقتی گریه‌م می‌گرفت سرمو می‌کردم تو بالش که کسی نشنوه. زنگ تفریح تنها می‌نشستم. رفیقام بیشتر عادت بودن تا رفیق.

— الان همون صدایی رو داری که اون موقع تو بالش می‌کردی. می‌دونی؟ همین نیم‌بلندی.

پسر به او نگاه کرد، بعد به خودش گوش داد.

— راست میگی.

— اینجا بالش نیست. یه کم بلندتر بگو.

و پسر بلندتر گفت. همان جمله‌ها را. این بار صدایش از پنجره هم رد شد.

«سکوتت از تو محافظت نخواهد کرد.»

آدری لرد

روایت از: **AMIR**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آدری لرد می‌گوید سکوتت از تو محافظت نمی‌کند. سکوتِ این پسر هم از او محافظت نکرد؛ فقط مثل یک سد، همه‌چیز را پشت خودش نگه داشت. فرقِ آرام بودن و ساکت ماندن را تازه دارم یاد می‌گیرم.

جلسه‌ی ۵۹

بیست‌ودو سالگی با دردِ سال‌ها

سه‌شنبه، ۲۰ آذر ۱۴۰۳

پسر بیست‌ودو ساله بود و گفت شش سال است که از یک نفر درد می‌کشد.

— شونزده سالم بود. فکر می‌کردم این همونه. رفت، برگشت، دوباره رفت. هر بار که برمی‌گشت می‌گفتم این دفعه فرق داره. شش ساله که هر آهنگی گوش میدم یاد اون می‌افتم. رفقام دیگه خسته شدن از بس گفتم.

— الان کجاست؟

— نمی‌دونم. یعنی می‌دونم. پیجشو چک می‌کنم.

— هر روز؟

پسر خندید، از آن خنده‌هایی که اعتراف است.

— روزی چند بار.

— شش سال یعنی از شونزده تا بیست‌ودو. یعنی تمام سال‌هایی که آدم قراره خودش رو بشناسه، تو داشتی اونو می‌شناختی. از امروز یه تمرین ساده: هر بار دستت رفت سمت پیجش، یه چیز از خودت بنویس. یه چیزی که دوست داری، یه جایی که می‌خوای بری. ببینیم بعد یه ماه کدوم دفترچه پرتره.

— اگه دفترچه‌ی اون پرتر بود؟

— اونم یه جوابه. ولی من شرط می‌بندم این دفعه فرق داره. این بار واقعاً.

«عشقِ رمانتیک یک اعتیاد است؛ شیرین وقتی خوب پیش می‌رود، و دردناک وقتی نه.»

هلن فیشر

روایت از: **Nasrullah Nikzad**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم یک دوره پیج یک نفر را چک می‌کردم. آرزو بعدها فهمید و فقط گفت «حیف وقتت». راست می‌گفت. وقتی که آدم صرف در بسته می‌کند، از جیب دری می‌رود که هنوز باز نشده.

جلسه‌ی ۶۰

مظلوم‌ترِ جمع

چهارشنبه، ۲۱ آذر ۱۴۰۳

پسر گفت در هر جمعی که هست، دیده نمی‌شود.

— من همونم که همه بهش زنگ می‌زنن وقتی حالشون بده. ساعت دو شب. وقتی کات کردن، وقتی با باباشون دعوا کردن. من همیشه هستم. ولی تولدم که میشه، دو نفر یادشونه. وقتی یه جا دورهمی می‌ذارن، من آخرین نفری‌ام که خبردار میشم. انگار یه جور ابزارم. دستگاهِ حال‌خوب‌کن.

— خودت حالت بد میشه به کی زنگ می‌زنی؟

پسر شانه بالا انداخت.

— به هیچ‌کی. عادت ندارم.

— پس شاید اونا هم عادت نکردن. تو یادشون ندادی که تو هم آدمی که حالش بد میشه. یه بار امتحان کن. یه نفر از همونایی که ساعت دو شب بهت زنگ زده، این بار تو بهش زنگ بزن. ساعت دو هم نه، هشت شب. بگو حالم خوب نیست.

— اگه جواب نداد؟

— اون وقت فهمیدی کی رفیقه و کی فقط مشتری. اونم می‌ارزه.

«وقتی کسی واقعاً صدایت را می‌شنود، بی‌آنکه قضاوتت کند، دنیا کمی جای بهتری می‌شود.»

برگرفته از کارل راجرز

روایت از: **Ilya Spider**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم همین آدم بودم. اکیپ را من جمع کرده بودم؛ از بچگی من بودم که زنگ می‌زدم، قرار می‌گذاشتم، آدم‌ها را دور هم می‌آوردم. ولی آن پاییز فهمیدم اگر من زنگ نزنم، کسی زنگ نمی‌زند. یا شاید زنگ می‌زدند و من جواب نمی‌دادم. حالا که از اینجا نگاه می‌کنم، هر دو راست بود.

جلسه‌ی ۶۱

مادری که نان می‌پخت و می‌فروخت

پنجشنبه، ۲۲ آذر ۱۴۰۳

دختر پانزده ساله بود و دست‌هایش بوی آرد می‌داد. خودش گفت، قبل از اینکه آقای دژاوو بپرسد.

— مامانم نون می‌پزه می‌فروشه. منم کمکش می‌کنم. وقتی مامانم میره نون تحویل بده، داداشم پیش منه. پنج سالشه. بعضی وقتا جفتمون باید بریم، اون تنها می‌مونه خونه. در رو قفل می‌کنیم. من کل راه دلم پیششه. یه بار برگشتیم دیدیم زیر میز خوابش برده، گریه کرده بود. از اون روز هر شب خواب می‌بینم یه اتفاقی افتاده.

— بابات؟

— نیست.

آقای دژاوو چیزی نپرسید.

— تو پونزده سالته و داری مادری می‌کنی. اینو می‌دونی؟

— نه. من فقط آبجیشم.

— آبجی‌ای که هر شب نگرانه. این اسمش مادریه. یه چیز عملی: یه همسایه‌ی مطمئن هست؟ کسی که بشه کلید داد، فقط اون چند ساعت؟

— خانم صالحی. طبقه پایین.

— پس این هفته با مامانت برین در خونه‌ش. بعضی از ترسا با یه در زدن کوچیک میشن.

دختر سر تکان داد. بعد یک کیسه‌ی کوچک نان روی میز گذاشت و رفت. نان هنوز گرم بود.

«آنچه قرار است نور بدهد، باید سوختن را تحمل کند.»

ویکتور فرانکل

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

نان را با آقا منصور خوردیم، با چای. آقا منصور گفت «اینو کی آورده؟ این نون مزه‌ی دست داره.» گفتم یک دختر پانزده‌ساله. دیگر چیزی نگفت. دو تکه‌ی دیگر برداشت.

روز بی‌جلسه

تب

شنبه، ۲۴ آذر ۱۴۰۳

صبح نتوانستم بلند شوم. بدنم داغ بود و سقف اتاق کوچک پشت مغازه دور سرم می‌چرخید. روی در پایین کاغذی چسباندم: «امروز تعطیل است. فردا بیایید.» دستم می‌لرزید و خط کج شد.

ظهر صدای پا روی پله آمد. آقا منصور بود با یک قابلمه‌ی کوچک.

— زنم پخته. گفتم یه آقایی بالای مغازه‌ست، تنهاست، مریض شده. گفت بی‌خود کردی تا الان نگفتی.

نشست کنار تخت و نگاهم کرد تا قاشق اول را خوردم.

— آقای دژاوو، شما خانواده ندارین؟

— دارم. ولی الان... دورن.

— کجا؟

— نزدیک. ولی دور.

آقا منصور سر تکان داد، انگار جواب کاملی شنیده باشد. پیرمردها جواب‌های نصفه را بهتر از جوان‌ها می‌فهمند.

عصر که رفت، در تب خواب دیدم مامان دستش را روی پیشانی‌ام گذاشته. همان دست، همان سرما. بیدار که شدم دستم روی پیشانی خودم بود.

نامه به آرزو

آرزو،

امروز مریض بودم و کسی نبود بگه «پاشو یه چیزی بخور». تو همیشه اینو می‌گی و من همیشه غر می‌زنم. اگه برگشتم، دیگه غر نمی‌زنم. قول نمی‌دم؛ ولی سعی می‌کنم.

آقا منصور برام سوپ آورد، دستپخت خانمش. خوشمزه بود، ولی یه چیزی کم داشت: تو که بالا سرم بشینی و هر پنج دقیقه بپرسی «بهتری؟».

امیرحسین

جلسه‌ی ۶۲

از سفر برگشتم و خانه دیگر خانه نبود

یکشنبه، ۲۵ آذر ۱۴۰۳

هنوز صدایم گرفته بود. پسر اول پرسید حالم خوب است یا نه. کمتر کسی می‌پرسید.

— یه سفر رفته بودم، دو هفته. برگشتم دیدم خونه یه جوری شده. همه آروم حرف می‌زنن. مامانم موهاشو کوتاه کرده بود. هیچ‌کی بهم نگفته بود. می‌خواستن سفرم خراب نشه. سرطانه. الان شیمی‌درمانیه.

— از اینکه بهت نگفتن ناراحتی؟

— آره. خیلی. بعد از خودم بدم میاد که از این ناراحتم. مامانم داره... و من دارم سر این قهر می‌کنم.

— هر دو تاش با هم درسته. می‌تونی عصبانی باشی که بهت نگفتن، و بفهمی چرا نگفتن. اونا خواستن از تو محافظت کنن، تو هم الان می‌خوای از اونا محافظت کنی که ناراحتیتو نبینن. همه دارین همدیگه رو از هم قایم می‌کنین.

پسر به دست‌هایش نگاه کرد.

— پس چیکار کنم؟

— به مامانت بگو. همینی که به من گفتی. بگو دلم شکست که نگفتی. بعد بگو حالا هستم. مامانا این دو تا جمله رو با هم بهتر از هر چیزی می‌فهمن.

«تو آسمانی. بقیه‌اش فقط آب‌وهواست.»

پما چودرون

روایت از: **fathi.armin**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بابا یک بار بیمارستان بستری شد و مامان به من نگفت چون امتحان داشتم. سه روز بعد فهمیدم. هیچ‌وقت به مامان نگفتم چقدر دلم شکست. هیچ‌وقت هم نگفتم که می‌فهمم چرا. الان هر دو را در دفترچه می‌نویسم که لااقل یک جا گفته باشم.

جلسه‌ی ۶۳

روزی که فوتبال را کنار گذاشتم

دوشنبه، ۲۶ آذر ۱۴۰۳

پسر لنگ نمی‌زد، ولی جوری می‌نشست که معلوم بود کمرش را حواسش هست.

— فوتبالیست بودم. یعنی می‌خواستم بشم. تست دادم، قبول شدم. بعد دیسک کمر. دکتر گفت باید استراحت کنی و فیزیوتراپی. پولش نبود. بابام گفت فوتبال واسه پولدارهاست. ول کردم. الان سیگار می‌کشم و تو یه انبار کار می‌کنم. هر یکشنبه که بچه‌ها بازی می‌کنن از کنار زمین رد میشم، نگاه نمی‌کنم.

— نگاه نمی‌کنی یا نمی‌تونی نگاه کنی؟

— نمی‌تونم.

— فوتبال فقط بازیکن نداره. مربی داره، داور داره، بدنساز داره، کسی که بچه‌های محل رو جمع می‌کنه. تو بدنتو بهتر از هر کسی می‌شناسی چون یه بار شکسته. شاید وقتشه یه بار بری کنار زمین بایستی، نه برای بازی. برای اینکه ببینی بچه‌ها به چی احتیاج دارن.

— با این کمر؟

— با همین کمر. و با کمتر سیگار، چون کمرت هم ممنونت میشه.

پسر خندید.

«نمی‌توانی گذشته را عوض کنی، اما می‌توانی انتخاب کنی با آن چه کنی.»

برگرفته از ادیت اگر

روایت از: **kasra**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم چیزی را ول کردم که فکر می‌کردم مال پولدارهاست. گیتار. ده سال بعد آرزو برای تولدم یکی خرید. هنوز بلد نیستم درست بزنم. ولی بلدم دوستش داشته باشم.

جلسه‌ی ۶۴

دیوونه‌ی تو، از چهارده‌سالگی

سه‌شنبه، ۲۷ آذر ۱۴۰۳

پیش از جلسه، از پنجره دیدمش. پسر جوان از سر کوچه آمد و جلوی در خانه، کوله‌اش را از روی شانه برداشت و محکم کوبید زمین. صدایش تا بالا آمد. چند ثانیه همان‌جا ایستاد، بعد خم شد، کوله را برداشت، خاکش را تکاند و رفت تو. نمی‌دانم چه شده بود. یادم هم نمی‌آید. این بدتر است: روزی که آن‌قدر برایم مهم بود که کیفم را بکوبم زمین، حالا حتی در حافظه‌ام نیست.

دختر وارد شد و گفت:

— من دیوونه‌ی یه نفرم. اینو اول بگم که بدونین.

— شنیدم.

— چهارده سالم بود، داشتم دوچرخه‌سواری می‌کردم، زنجیرم دررفت. اون از کنارم رد شد، وایساد درستش کرد. دستاش سیاه شد. سه سال با هم بودیم. همه‌چیزش رو می‌دونستم. بعد یه روز گفت داریم از هم دور میشیم. من نفهمیدم کی دور شدیم. من همون‌جا بودم.

— شاید تو همون‌جا بودی و اون راه افتاده بود. آدما با هم بزرگ نمیشن، هر کدوم با سرعت خودش. چهارده تا هفده سال، سه ساله که آدم سه بار عوض میشه.

— یعنی تقصیر هیچ‌کی نیست؟

— گاهی نیست. این سخت‌ترین نوع جداییه. چون هیچ‌کی رو نمی‌شه مقصر دونست، همه‌ش برمی‌گرده تو خود آدم.

دختر سکوت کرد. بعد گفت:

— هنوز دوچرخه‌سواری می‌کنم.
— خوبه. زنجیرتم یاد بگیر خودت جا بندازی.

«زیباترین آدم‌ها کسانی‌اند که شکست و رنج را شناخته‌اند و راهشان را از دلِ آن پیدا کرده‌اند.»

الیزابت کوبلر-راس

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آن کوله را یادم نمی‌آید، ولی آن پاییز را یادم می‌آید. هر روز فکر می‌کردم همه‌چیز تمام شده. پسرک پایین نمی‌داند که پنجاه روز دیگر یک نفر در کوچه‌ای در دربندسری منتظرش است. اگر می‌دانست، کوله را آرام‌تر زمین می‌گذاشت.

جلسه‌ی ۶۵

پدر بیمار، کودکی کنار دیالیز

چهارشنبه، ۲۸ آذر ۱۴۰۳

دختر اسمش را نگفت. گفت کرد است و با لهجه‌ای شیرین حرف می‌زد.

— بابام کلیه داشت، بعد قلبش هم مریض شد. هشت سالم بود که فوت کرد. یادمه داشتم مشق می‌نوشتم که خبر رسید. اون مشقو هیچ‌وقت تموم نکردم. بعد چند سال گذشت، مامانم سرطان گرفت. حالش الان بهتره، ولی من هر بار که سرفه می‌کنه دلم هری می‌ریزه. همیشه منتظرم یه چیزی بشه.

— هشت سالگی خیلی زوده که آدم یاد بگیره چیزها یهو تموم میشن.

— از همون موقع همه‌چی رو موقت می‌بینم. دوستام، خونه، حتی خودم.

— این یه جور محافظته. اگه همه‌چی موقته، رفتنش کمتر درد داره. ولی اون‌طوری آمدنشم کمتر خوشحالت می‌کنه. مامانت الان بهتره. اینو کامل بشنو. بهتره. الان، امروز.

دختر چشم‌هایش را بست.

— بهتره.

— آره. و اون مشق، اگه بخوای، می‌تونی تمومش کنی. نه برای معلم. برای اون دختر هشت‌ساله.

«سوگ، وقتی از راه می‌رسد، هیچ شباهتی به آنچه انتظارش را داشتیم ندارد.»

جوآن دیدیون

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

غمی که در یک بچه‌ی هشت‌ساله ریخته می‌شود، از ظرفش بیرون می‌زند و تا سال‌ها روی همه‌چیز می‌ریزد. امروز به این فکر کردم که سام شش سالش است. به هر چیزی که در این دنیا هست قسم که این زمستان کاری می‌کنم که فقط بچگی کند.

مسعود هم آن زمستان درد کلیه داشت و باید عمل می‌کرد. مدیر شعبه‌ی صنا بود و آن‌قدر مسئولیت‌پذیر که حتی با درد هم زودتر از همه می‌آمد و دیرتر از همه می‌رفت. شب‌هایی که دلم نمی‌خواست برگردم خانه، تا ده و ده‌ونیم در مغازه می‌ماندم و با مسعود و سجاد فوتبال بازی می‌کردیم، با دسته‌هایی که دکمه‌هایشان گیر می‌کرد. آن موقع فکر می‌کردم فقط دارم وقت می‌گذرانم. حالا می‌دانم آن شب‌ها مرا نگه داشتند.

جلسه‌ی ۶۶

وقتی خواهر کوچک به دنیا آمد

پنجشنبه، ۲۹ آذر ۱۴۰۳

دختر گفت نه سالش بود که خواهرش به دنیا آمد و از همان روز بزرگ شد.

— همه انتظار داشتن مثل یه آدم بیست‌وهشت‌ساله رفتار کنم. «تو دیگه بزرگ شدی.» «آبجی بزرگه‌ای.» نه سالم بود. بابام از هفت‌سالگی دیگه بغلم نکرد. می‌گفت دیگه بزرگ شدی، زشته. هنوز یادمه آخرین باری که بغلم کرد. تو حیاط بود. من یه گل دستم بود.

— الان چند سالته؟

— نوزده.

— دلت برای بغل باباتو تنگ شده یا برای اون دختر هفت‌ساله که هنوز اجازه داشت کوچیک باشه؟

دختر جواب نداد. آقای دژاوو صبر کرد.

— هر دو.

— بعضی باباها فکر می‌کنن بغل نکردن یعنی احترام. نمی‌دونن بچه اینو چطوری می‌خونه. یه کاری بکن که شاید عجیب باشه. یه روز که تنهاست، برو بغلش کن. بدون توضیح. ببین چی میشه.

— اگه پسم زد؟

— اون وقت لااقل دیگه منتظر نیستی. ولی من فکر می‌کنم دست‌هاش هنوز یادشه.

«لمس کردن، اولین زبانی است که یاد می‌گیریم.»

برگرفته از تیفانی فیلد

روایت از: **النا**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بابا مرا هم از یک جایی دیگر بغل نکرد. شاید از دوازده‌سالگی. بیست سال بعد، در فرودگاه، وقتی داشتم برای کار می‌رفتم، بغلم کرد. هر دومان دستپاچه بودیم. بیست سال دیر بود و هیچ‌وقت دیر نبود.

روز بی‌جلسه

شب یلدا

جمعه، ۳۰ آذر ۱۴۰۳

تعطیل بود. از عصر در خیابان‌ها راه رفتم. همه‌جا انار و هندوانه بود و آدم‌هایی با کیسه‌های سنگین. یک بچه‌ی کوچک کیسه‌ی آجیل را بغل کرده بود و نمی‌گذاشت پدرش بگیرد.

شب، رفتم کوچه‌ی خانه‌ی قدیمی. سر کوچه ایستادم، جایی که تیر برق نورش نمی‌رسید. پنجره‌ی هال روشن بود. سایه‌ها رفت و آمد می‌کردند. یک سایه‌ی کوچک، سام، بالا و پایین می‌پرید. سایه‌ی بلند بابا، کنار پنجره ایستاد و پرده را کمی کنار زد و به کوچه نگاه کرد. یک لحظه فکر کردم مرا دیده. نه. داشت دنبال کسی می‌گشت که هنوز نیامده بود.

ساعت نه و نیم پسر جوان آمد. هدفون در گوش، سر پایین، دست‌ها در جیب. زنگ زد، در باز شد، رفت تو. سام جیغ زد. صدایش تا سر کوچه آمد.

ساعت یازده بیرون آمد. یک ساعت و نیم. مامان دم در آمد و چیزی در دستش گذاشت، یک ظرف کوچک. لابد انار دانه‌کرده. پسر سر تکان داد و رفت.

یادم آمد. آن شب گفته بودم «قرار دارم با بچه‌ها». قراری نداشتم. فقط نمی‌خواستم کسی بپرسد «خب، کار چی شد؟» رفتم خانه‌ی خودم، انار را نخوردم، گذاشتم یخچال. سه روز بعد خرابش را دور ریختم.

بیش از یک ساعت همان‌جا ماندم. چراغ هال تا یک بامداد روشن بود. بعد خاموش شد.

نامه به آرزو

آرزو،

امشب یلداست. چند ساله یلدا رو خونه‌ی مامان اینا می‌گذرونیم و همیشه تو فال حافظ رو می‌گیری، چون می‌گی من بد می‌خونم. راست می‌گی.

امشب از سر کوچه خودمو دیدم که زودتر از همه از مهمونی زد بیرون. دلم می‌خواست بدوم دنبالش، بگیرمش و بگم بشین، این شبا تکرار نمی‌شن. سام هنوز شیش سالشه و فکر می‌کنه انارها رو فقط برای اون دون کردن. بابا هنوز هر چند دقیقه پرده رو کنار می‌زنه ببینه کی اومده.

ولی ندویدم. وایسادم و فقط نگاه کردم. مثل همیشه.

بلندترین شب سال تموم می‌شه. اینم تو می‌گی. از فردا روزها بلندتر می‌شن، حتی اگه کسی نفهمه.

امیرحسین

دی

۱۴۰۳

«هیچ دردی مال یه نفر نیست.»

روز بی‌جلسه

فالِ صبحِ بعد از یلدا

شنبه، ۱ دی ۱۴۰۳

صبح آقا منصور با دیوان حافظ آمد بالا. جلدش چرم قهوه‌ای بود و گوشه‌هایش از دست خوردن سفید شده بود.

— دیشب خونه‌ی دخترم بودیم، فال گرفتیم، همه‌ش اومد «صبر». حالا اومدم یکی هم واسه‌ی شما بگیرم. نیت کن.

نیت کردم. نیتم را نمی‌نویسم، چون حتی در دفترچه هم خجالت می‌کشم. آقا منصور کتاب را باز کرد، عینکش را جابه‌جا کرد و خواند:

«سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد»

حافظ

کتاب را بست و گفت:

— یعنی اون چیزی که دنبالشی، دستته. فقط نمی‌بینیش.

— اگه دستمه، چرا نمی‌بینمش؟

— چون دنبالشی دیگه. آدم وقتی دنبال چیزی می‌گرده، به جیب خودش نگاه نمی‌کنه.

خندید و رفت پایین. من تا ظهر به جیب‌هایم فکر کردم. در یکی از آن‌ها، از روز اول، کلید خانه‌ی خودمان در ۱۴۳۰ بود. هنوز نمی‌دانم چرا با من آمده.

جلسه‌ی ۶۷

آدمی که دیگر غریبه شده بود

یکشنبه، ۲ دی ۱۴۰۳

دختر هنوز گوشی‌اش را محکم در دست داشت، انگار پیام‌ها ممکن بود فرار کنند.

— همه‌چیزش برام غریبه شده بود. دیگه اون آدمی نبود که می‌شناختم. هر وقت بهونه می‌گرفتم، با یه جمله‌ی قشنگ تمومش می‌کرد. بعد فهمیدم تمام این مدت براش هیچی نبودم. پیام‌هاشو با اکسش دیدم. دستم می‌لرزید، قلبم تند می‌زد. اگه هنوز دوستش داشت، چرا اومد منو عاشق خودش کرد؟

— این سؤال جواب داره، ولی جوابش مال اونه، نه مال تو. تو هر چی فکر کنی، فقط حدس می‌زنی.

— پس با این سؤال چیکار کنم؟

— بذارش زمین. سؤال‌هایی هستن که آدم مثل سنگ تو جیبش نگه می‌داره و فکر می‌کنه اگه جوابشونو پیدا کنه سبک می‌شه. ولی سبکی از جواب نمیاد، از زمین گذاشتنش میاد.

— اون جمله‌های قشنگش چی؟ هنوز تو گوشمه.

— جمله‌ی قشنگ گفتن کار سختی نیست. کار سخت اینه که آدم پای جمله‌ش وایسه. از این به بعد به جمله‌ها گوش بده، ولی به پاها نگاه کن.

«هیچ‌چیز نمی‌رود، تا وقتی آنچه را باید به ما یاد بدهد، یاد داده باشد.»

پما چودرون

روایت از: **sila.shlo**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آرزو یک بار گفت: «تو حرف قشنگ زیاد نمی‌زنی، ولی همیشه هستی.» آن موقع فکر کردم دارد گله می‌کند. امروز فهمیدم تعریف بوده.

جلسه‌ی ۶۸

همه مرا از خنده‌هایم می‌شناسند

دوشنبه، ۳ دی ۱۴۰۳

پسر با خنده وارد شد، با خنده نشست، و اولین جمله‌اش را هم با خنده گفت.

— همه منو از خنده‌هام می‌شناسن. شوخیام، لبخندم. همه فکر می‌کنن زندگیم خوبه. هیچ‌کی نمی‌دونه پشت این قیافه کی زندگی می‌کنه. مامان بابام از هم جدا شدن، من خیلی زود چیزایی رو دیدم که هنوز برای فهمیدنشون زود بود. بعضی اتفاقا آدمو بزرگ نمی‌کنن، فقط زودتر بهش می‌فهمونن دنیا همیشه جای امنی نیست.

— الان هم داری می‌خندی.

پسر لحظه‌ای ماند. لبخندش همان‌جا روی صورتش ماند، ولی چشم‌هایش رفت.

— عادته.

— عادت بدی نیست. خنده‌ی تو احتمالاً حال خیلیا رو خوب کرده. فقط یه چیز: اینجا لازم نیست. اینجا می‌تونی همین‌طوری بشینی، بی‌حالت.

پسر نشست، بی‌حالت. ده ثانیه. بیست ثانیه. بعد گفت:

— سخته.

— می‌دونم. تمرینش کن. هر شب، تو اتاقت، یه دقیقه بی‌حالت باش. صورتت حق داره استراحت کنه.

«خودِ دروغین ساخته می‌شود تا از خودِ واقعی محافظت کند.»

برگرفته از دونالد وینیکات

روایت از: **PUNISHER**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

مامان می‌گفت من بچه‌ی خنده‌رویی بودم. نمی‌دانم از کی عوض شدم. پسری که این روزها از پنجره می‌بینم، حتی برای عادت هم نمی‌خندد.

جلسه‌ی ۶۹

هنری که فدای درس شد

سه‌شنبه، ۴ دی ۱۴۰۳

سه روز است پسر جوان از کوچه رد نشده. صبح‌ها ساعت هشت پشت پنجره می‌ایستم و نمی‌آید. عصرها هم. امروز صبح دلم شور زد، آن شورِ بی‌دلیلی که مادرها دارند. بعد یادم آمد: دی ۱۴۰۳ یک هفته سرما خوردم و از خانه بیرون نرفتم. پس خانه است. زیر پتو. گوشی در دست. خوب است. یعنی بد است، ولی آن بدی را می‌شناسم.

دختر با یک دفترچه‌ی طراحی آمد، اما بازش نکرد.

— از بچگی عاشق هنر بودم. شعر خوندن، نقاشی، بافتنی، ساختن. ولی مجبور شدم ولش کنم و بچسبم به درس. درس‌هایی که برام معنی نداشتن. به‌خاطر آینده، به‌خاطر بابا مامانم. امیدوارم یه روز خوشحال باشن.

— خودت چی؟ خودت قراره کی خوشحال باشی؟

دختر جواب نداشت.

— می‌شه دفترچه‌تو ببینم؟

دختر با تردید آن را باز کرد. صفحه‌ها پر بود. دست‌ها، چشم‌ها، یک گربه، یک پنجره‌ی باز.

— پس ولش نکردی.

— نه... یواشکی می‌کشم.

— پس هنوز هنرمندی. درس رو بخون، اشکالی نداره. ولی این دفترچه رو یواشکی نگه ندار. بذار رو میز. بذار مامان بابات ببینن. شاید خوشحالی‌شون از جایی بیاد که فکرشم نمی‌کنی.

«بهترین لحظه‌های زندگی وقتی رخ می‌دهند که ذهن یا بدن، داوطلبانه، برای رسیدن به چیزی سخت و ارزشمند تا مرزش کشیده شده.»

میهای چیکسنت‌میهای

روایت از: **zahra**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم دفترچه داشتم. شعرهای بد می‌نوشتم. در بیست‌وچهارسالگی همه را دور ریختم چون فکر کردم آدم بزرگ نباید شعر بد بنویسد. حالا این دفترچه را می‌نویسم، با نثر بد. شاید همان دفترچه است که برگشته.

جلسه‌ی ۷۰

آدم‌هایی که رفتند

چهارشنبه، ۵ دی ۱۴۰۳

پسر آرام بود، بیش از حد آرام. فهرستی را تعریف کرد، مثل کسی که اسم ایستگاه‌های قطار را می‌خواند.

— از روزی که به دنیا اومدم، آدمای دورم شروع کردن به مردن. اول پدربزرگم، کسی که با همه‌ی وجودم بهش وابسته بودم. بعد مادربزرگم. یه مرغ مینا داشتم، اونم مرد. بعد یه سگ بهم دادن، یادگاری عموم که فوت کرده بود. اونم مرد. بعد دوست صمیمیم... خودش رفت. بعد یه دوست دیگه، تو آتیش‌سوزی. یه جورایی حس می‌کنم نحسم. چند بار خواستم خودمم تموم کنم، ولی به‌خاطر مامان بابام نکردم.

آقای دژاوو دفترچه را بست و گذاشت کنار.

— ممنونم که گفتی. این آخری رو باید ازت بپرسم: الان، این روزا، هنوز به این فکر می‌کنی؟

— گاهی.

— گاهی یعنی امروز؟

— امروز نه.

— باشه. پس یه قرار با هم بذاریم. هر وقت اون فکر اومد، قبل از هر کاری به یکی بگو. به مامانت، یا به یه خط کمک، یا به یه مشاور. اینجا هم شماره‌ها رو برات می‌نویسم. اینو قول بده.

پسر کاغذ را گرفت و تا کرد و گذاشت در جیب پیراهنش، روی قلب.

— درباره‌ی نحس بودن: تو نحس نیستی. تو آدمی هستی که زیاد دوست داشته. کسی که زیاد دوست داره، زیاد هم از دست می‌ده. این قانون دوست داشتنه، نه طالع تو.

— پس چیکار کنم؟ دیگه دوست نداشته باشم؟

— نه. یاد بگیر سوگواری کنی. تو هیچ‌کدومشونو کامل گریه نکردی، چون نفر بعدی زود اومد. یکی‌یکی. از پدربزرگت شروع کن.

«هدف، ساختنِ زندگی‌ای است که ارزش زیستن داشته باشد.»

مارشا لینهان

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

عصر رفتم پایین و از آقا منصور پرسیدم کتابی درباره‌ی سوگ دارد. یکی داشت، با جلد زرد. گفت: «واسه کی؟» گفتم برای یک پسر. گفت: «پسرا کم از این کتابا می‌خرن.» گفتم می‌دانم. خودم هم نخریدم. هیچ‌وقت.

جلسه‌ی ۷۱

فوتبال و صد و پنجاه میلیون

پنجشنبه، ۶ دی ۱۴۰۳

پسر شانزده‌ساله بود و پاهایش حتی روی صندلی آرام نمی‌گرفت، انگار هنوز در زمین بود.

— از هفت‌سالگی فوتبال. رسیدم پونزده‌سالگی، رفتم آکادمی ترکیه، نمایندگی یه باشگاه بزرگ اروپایی. از بین هزار نفر، من و یه نفر دیگه انتخاب شدیم که بریم فرانسه برای تست. باید صد و پنجاه میلیون می‌دادیم. بابام گفت می‌دم. من قبول نکردم. می‌دونستم خونواده‌م به مشکل می‌خورن. برگشتم ایران. یه مربی گفت می‌برمت تیمای بزرگ تهران. رفتم تست، عالی بازی کردم. ولی بچه‌هایی که باباهاشون پولدار بودن جای منو گرفتن.

— پشیمونی که پول رو نگرفتی؟

— بعضی شبا.

— بقیه‌ی شبا؟

— بقیه شبا فکر می‌کنم کار درستی کردم.

— تو شونزده‌سالگی تصمیمی گرفتی که خیلی از آدمای چهل‌ساله نمی‌گیرن. خودتو جای خونواده‌ت گذاشتی. این رو تو هیچ تستی نمی‌سنجن، ولی من اگه مربی بودم، اول همینو می‌سنجیدم.

— ولی الان تو یه تیم شهرستانم.

— الان. تو داری از الان حرف می‌زنی انگار آخرشه. شونزده سال یعنی وسط نیمه‌ی اول.

«استعداد ضربدر تلاش می‌شود مهارت؛ مهارت ضربدر تلاش می‌شود دستاورد.»

آنجلا داکورث

روایت از: **By KIAN**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آنجلا داکورث می‌گوید استعداد فقط نقطه‌ی شروع است؛ چیزی که آدم را می‌رساند، ماندن است. نمی‌دانم این را چطور به یک پسر شانزده‌ساله بگویم که شبیه دلداری نباشد. شاید نباید بگویم. شاید باید خودش بفهمد، در سی‌سالگی.

جلسه‌ی ۷۲

عشقی که در یک تولد شروع شد

شنبه، ۸ دی ۱۴۰۳

پسر گفت این را برای بار هزارم تعریف می‌کند و خسته است از تعریف کردن.

— تو یه تولد اتفاقی دیدمش. خیلی دوستش داشتم، نزدیک یه ساله حالم بده به‌خاطرش. از هر راهی رفتم: رفیقاش، خودم. آخرین بار بهش گفتم چه حسی دارم. گفت چند ساله با یکی‌ام، اصلاً بهت علاقه ندارم، از اولشم ازت خوشم نمیومد.

— این آخری رو لازم نبود بگه.

— نه. لازم نبود.

— ولی گفت، و تو حالا داری با جمله‌ای زندگی می‌کنی که اون احتمالاً یادش هم نیست. یه چیزی بپرس از خودت: اون یه سال، عاشق خودش بودی یا عاشق اینکه یکی رو داشته باشی که بهش فکر کنی؟

پسر مدتی فکر کرد.

— نمی‌دونم. شاید دومی.

— همین «شاید» نصف راهه. نیاز به دوست داشتن چیز قشنگیه. فقط باید یه آدمی پیدا کنی که در دو طرفش واقعاً یه نفر وایساده باشه.

«عشق نابالغ می‌گوید: دوستت دارم چون به تو نیاز دارم.
عشق بالغ می‌گوید: به تو نیاز دارم چون دوستت دارم.»

اریک فروم، «هنر عشق ورزیدن»

روایت از: **Ashkanmollahosseini**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم پیش از آرزو کسی را یک سال دوست داشتم که هرگز نفهمید. حالا اسمش را یادم نمی‌آید. فقط یادم می‌آید که آهنگ‌هایی را دوست داشتم چون فکر می‌کردم او دوست دارد.

روز بی‌جلسه

کوچه‌ی آرزو

یکشنبه، ۹ دی ۱۴۰۳

جلسه نداشتم. صبح رفتم سمت کوچه‌ی آرزو. باز. ماه پیش هم رفته بودم، از دور، و به خودم قول داده بودم دیگر نروم.

کوچه‌ی کیا، دربندسری. یکی از آن کوچه‌های صمیمیِ شمال‌شرق تهران که هنوز درخت‌هایش را دارند. سرما بود. سر کوچه، کنار یک دکه، ایستادم که بهانه داشته باشم.

ساعت نه و ربع در ساختمان باز شد و آرزو آمد بیرون. در را پشت سرش بست، کوله‌ی سفیدش را با آن زیپ‌های آبی روی شانه جا انداخت و راه افتاد. با همان صورت جدی. همان اخمی که اگر نمی‌شناختی‌اش فکر می‌کردی از دنیا طلب دارد، و ته‌اش، اگر دقت می‌کردی، یک آدم شیرین و بامزه قایم شده بود. داشت می‌رفت سر کلاس. آن موقع به چند تا شاگرد زبان درس می‌داد.

از کنار من رد شد. یک متر فاصله. نگاهم نکرد؛ چرا باید نگاه کند؟ یک مرد پنجاه‌ساله کنار یک دکه.

بوی عطرش همان بود. همان که در ۱۴۳۰ هنوز می‌زند.

تا سر خیابان رفتنش را نگاه کردم. بعد برگشتم اتاقم و تا ظهر هیچ کاری نکردم.

نامه به آرزو

آرزو،

امروز از کنارم رد شدی. سی‌ونه روز دیگه مونده تا اولین باری که منو ببینی. نه این منو؛ اون یکی رو که هنوز سرش پایینه.

کوله‌ی سفیدتو با اون زیپای آبی یادم رفته بود. چطور یادم رفته بود؟ اخم جدیتم دیدم، همونی که پشتش یه آدم بامزه قایم شده. داشتی می‌رفتی سر کلاس. نمی‌دونم اون روز به شاگردات چی یاد دادی. فقط می‌دونم من یه چیزی یاد گرفتم: بعضی آدما رو آدم فقط یه بار برای اولین بار می‌بینه. من تو رو دو بار دیدم.

امیرحسین

جلسه‌ی ۷۳

پدر و مادر شانزده‌ساله

دوشنبه، ۱۰ دی ۱۴۰۳

دختر گفت می‌خواهد داستانش را همه بخوانند و از آن درس بگیرند. بعد گفت نمی‌داند زندگی‌اش از کی خراب شد.

— مامان بابام شونزده هفده‌ساله بودن که عاشق هم شدن. از همون اول دعوا بود. مخالفت خونواده‌ی بابام، بعد خیانت‌های بابام، بعد اصرار خونواده‌ش برای طلاق. مامانم بابامو دوست داشت ولی خسته شده بود. اونم یکی رو می‌خواست که حمایتش کنه. بعد همه‌چی یهو خراب شد. من وسط همه‌ی اینا بزرگ شدم.

— مامان بابات وقتی تو به دنیا اومدی، تقریباً هم‌سن الان تو بودن.

دختر جا خورد. انگار هرگز این حساب را نکرده بود.

— آره... یه کم بزرگ‌تر.

— پس دو تا بچه یه بچه بزرگ کردن. این عذرشون نیست. ولی شاید بفهمی چرا اینقدر بلد نبودن. تو حالا چیزی رو می‌دونی که اونا تو سن تو نمی‌دونستن. این یعنی داستان می‌تونه اینجا عوض شه. با تو.

— یعنی من مثل اونا نمی‌شم؟

— نه اگه حواست باشه. ولی حواس آدم خودبه‌خود نمی‌مونه. باید هر روز یادش بندازی.

«بهترین کاری که برای بچه‌ات می‌توانی بکنی، این است که قصه‌ی زندگیِ خودت را بفهمی.»

برگرفته از دنیل سیگل و مری هارتزل

روایت از: **ایلیانا**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بابا وقتی من به دنیا آمدم بیست‌وهفت‌ساله بود. وقتی فکرش را می‌کنم، از الانِ من بیست‌وسه سال جوان‌تر. آن پسر که از کوچه رد می‌شود، چهار سال کوچک‌تر از بابای آن روز. همه‌مان بچه‌ایم. فقط بعضی‌هامان بچه دارند.

جلسه‌ی ۷۴

خانواده‌ی قضاوت‌گر، آرش هفده‌ساله

سه‌شنبه، ۱۱ دی ۱۴۰۳

پسر گفت اسمش آرش است، هفده‌ساله، و با «هعی داداش» شروع کرد.

— خونواده‌م خیلی قضاوت‌گرن. اسباب‌کشی داشتیم، من از همه بیشتر کار کردم، بیشتر از کارگرا. فقط که یه بار بگن آفرین. یه سری وسیله‌ی شکستنی گذاشتم تو اتاق. بابام اومد ندید، با پا زد بهش. بعد اومد پایین، وسط خیابون جلوی همه زد تو گوشم. گفت هیچی نیستی، به هیچ دردی نمی‌خوری. منم جوابشو دادم. بعد به همه گفتن آرش هیچ کاری نکرده.

— الان، این روزا، تو خونه امنی؟ دست روت بلند می‌کنن؟

— گاهی. نه زیاد.

— «نه زیاد» هم زیاده. اگه بدتر شد، به یه بزرگ‌تر مطمئن بگو. مدرسه، یه فامیل، یه خط کمک. اینو جدی می‌گم.

پسر سر تکان داد. بعد گفت:

— من یه چیزی فهمیدم. خوبی کردن به بعضیا مثل آب ریختن تو لیوانیه که تهش سوراخه. هر چی بریزی می‌گن هنوز پر نشده.

— این جمله رو خودت ساختی؟

— آره.

— قشنگه. فقط یه چیز بهش اضافه کن: سوراخ ته لیوان تقصیر تو نیست. و آبی که ریختی، هدر نرفت. تو یاد گرفتی چطور کار کنی،

چطور زحمت بکشی. این مال خودته. حالا وقتشه یه لیوان دیگه پیدا کنی. یه لیوان سالم.

«حقیقتِ کودکی‌مان در بدنمان ذخیره شده است.»

برگرفته از آلیس میلر

روایت از: **no one**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بابا هرگز مرا نزد. اما یک بار، در بیست‌وسه‌سالگی، جلوی مهمان‌ها گفت «این پسر عرضه نداره». یک سال با او حرف نزدم. حالا که پنجاه‌ساله‌ام، می‌دانم آن شب خودش هم یک سال خواب نداشت. این را از مامان شنیدم، سال‌ها بعد. هیچ‌کدام‌مان هیچ‌وقت چیزی نگفتیم.

جلسه‌ی ۷۵

فقط دوست معمولی‌اش هستم

چهارشنبه، ۱۲ دی ۱۴۰۳

دختر گفت عاشق کسی شده که او را فقط یک دوست معمولی می‌بیند.

— عاشق چشماش، لبخندش، چال لپش. یه عکس از چشماش دارم، هر دقیقه نگاهش می‌کنم. ولی اون به یکی دیگه فکر می‌کنه. گاهی فکر می‌کنم اگه امروز آخرین روز زندگیم بود، می‌رفتم پیشش و بهش می‌گفتم.

— خب امروز آخرین روز نیست. ولی لازم نیست برای گفتن، آخرین روز باشه.

— اگه بگم و همه‌چی خراب شه؟ الان لااقل دوستشم.

— این ترس درستیه. ولی یه چیزی هم هست: الان تو هم دوستشی، هم نیستی. چون یه دوست هر دقیقه به عکس چشمای دوستش نگاه نمی‌کنه. یعنی دوستی‌تون الانم کامل نیست. اگه بگی، شاید دوستی رو از دست بدی. اگه نگی، شاید خودتو از دست بدی، ذره‌ذره.

— کدوم بدتره؟

— اینو فقط خودت می‌تونی وزن کنی. من فقط ترازو رو گذاشتم جلوت.

«نمی‌توانیم چیزی را به بچه‌هایمان بدهیم که خودمان نداریم.»

برنه براون

روایت از: **Melina**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آرزو دو ماه بعد از اولین قرارمان گفت قبل از من به کس دیگری فکر می‌کرده. من حسودی کردم. او خندید و گفت: «فکر کردن که گناه نیست. انتخاب کردن مهمه.» هنوز فکر می‌کنم این جمله را از جایی خوانده بود. هرگز نپرسیدم.

جلسه‌ی ۷۶

همیشه باید بهترین می‌بودم

پنجشنبه، ۱۳ دی ۱۴۰۳

دختر گفت نمی‌داند از کجا شروع کند و بعد از جایی شروع کرد که آدم معمولاً آخر می‌گوید.

— من همیشه باید بهترین می‌بودم. باید نشون می‌دادم حالم خوبه، بی‌نقصم. ولی نبودم. خیلی احساسی بودم، با هر چیزی گریه می‌کردم. هیچ‌وقت نتونستم اون آدمی که بودمو نشون بدم. بعد یه روز به خودم اومدم دیدم تو یه تاریکی‌ام. نمی‌دونم کی و چطور شروع شد.

— این تاریکی، توش فکرای خطرناک هم هست؟ فکر آسیب زدن به خودت؟

دختر سر تکان داد که نه.

— فقط سنگینه.

— باشه. اگه یه روز سنگین‌تر شد، بی‌معطلی به یه مشاور یا یه دکتر بگو. تاریکی‌هایی هست که با حرف زدن روشن می‌شن و تاریکی‌هایی که دارو و کمک می‌خوان. هیچ‌کدوم خجالت نداره.

— شما فکر می‌کنید من چرا اینطوری شدم؟

— نمی‌دونم. ولی یه حدس دارم: آدمی که همیشه باید بی‌نقص باشه، هیچ جایی برای ترک برداشتن نداره. پس یه‌جا همه‌ش با هم ترک می‌خوره. تو از امروز می‌تونی ترک‌های کوچیک داشته باشی. گریه کن. اشتباه کن. بذار یکی ببینه.

«کمال‌گرایی سپری است که فکر می‌کنیم از ما محافظت می‌کند؛ ولی فقط جلوی دیده شدنمان را می‌گیرد.»

برنه براون

روایت از: **Fatima AS**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

مامان کاسه‌ی چینی شکسته‌ای داشت که با چسب درستش کرده بود و هنوز در آن ماست می‌ریخت. همیشه به آن ترک خط‌خطی نگاه می‌کردم. مامان می‌گفت: «اینو مادربزرگم داده. شکسته‌ش بیشتر می‌ارزه.»

جلسه‌ی ۷۷

یازده‌سالگی و مرگ مادر

شنبه، ۱۵ دی ۱۴۰۳

امروز اولین برف آمد. نرم و بی‌صدا، از شب. صبح ساعت هشت پسر جوان از کوچه رد شد. سرش پایین‌تر از همیشه بود، طوری که برف روی پشت گردنش می‌نشست و او حتی دستش را بالا نمی‌برد که بتکاندش. کلاه نداشت. کاپشنش نازک بود. نزدیک بود پنجره را باز کنم و صدایش کنم. صدایم در گلو ماند. چه می‌گفتم؟ «کلاه سرت کن، پسرم»؟

دختری که آمد، بیست‌ساله بود و از جای دوری آمده بود.

— یازده‌سالم بود که مادرم فوت شد. اون موقع اصلاً نمی‌فهمیدم مرگ یعنی چی. همه‌ی گریه‌هام برای گریه‌ی بقیه بود. بعد بزرگ شدم. می‌خواستم درس بخونم، ولی مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها رو یکی‌یکی برای دخترا بستن. قابلگی می‌خوندم، اونم بستن. یه روز تو راه یه مرکز آموزشی تصادف کردم. ستون فقراتم شکست، پام شکست. یه ماه بیمارستان بودم. اگه عمل نمی‌شدم فلج می‌شدم. خونواده‌م کمک کردن، عمل شدم. حالا حالم خوبه.

— حالت خوبه.

— آره. ولی همه‌ی این سال‌ها فقط یه جمله گفتم: اگه مامانم زنده بود، اینجوری نمی‌شد.

— شاید. ولی یه چیز دیگه هم هست. تو اینجایی، بیست‌ساله، با کمری که قرار بود دیگه راه نره. و راه رفتی تا اینجا. اگه مادرت بود، فکر می‌کنی چی می‌گفت؟

دختر مدتی ساکت ماند. بعد خندید، آرام.
— می‌گفت چرا کلاه سرت نکردی تو این سرما.
آقای دژاوو هم خندید. و بعد، از پنجره، به کوچه نگاه کرد.

«زندانِ واقعی در ذهن خودِ ماست، و کلیدش در جیبِ خودمان.»

برگرفته از ادیت اگر

روایت از: **Banin**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بعدازظهر رفتم یک کلاه بافتنی خریدم. سرمه‌ای. گذاشتمش در کیسه و پشت در خانه‌ی قدیمی آویزانش کردم، بدون یادداشت. مامان آن را پیدا خواهد کرد و فکر می‌کند همسایه گذاشته. من آن کلاه را یادم هست. سال‌ها سرم کردم و هرگز نفهمیدم از کجا آمده بود.

جلسه‌ی ۷۸

عشق دانشکده و مادری که نگذاشت

یکشنبه، ۱۶ دی ۱۴۰۳

دختر سلام کرد و پرسید «خوبی؟»، و منتظر جواب ماند. کمتر کسی منتظر جواب می‌ماند.

— عاشق پسر خوب دانشکده شدم. با هم درس می‌خوندیم. خونواده‌هامون به هم نمی‌خوردن، مالی، همه‌چی. مامانش نذاشت. خودشم بعد چهار سال رفت. یه رؤیا داشتیم: اپلای روسیه. روز آخر، تو آشپزخونه‌شون، با آهنگ یه انیمیشن قدیمی براش رقصیدم و گفتم فکر کن الان وسط میدون سرخیم. اون لحظه تموم شد. حالا می‌خوام دوباره به یکی اعتماد کنم و نمی‌تونم.

— اون رقص مال کی بود؟

— یعنی چی؟

— اون رقص، اون آهنگ، اون میدون خیالی. مال اون بود یا مال تو؟

دختر فکر کرد.

— مال من بود. اون فقط نگاه می‌کرد.

— پس اون نبرده. فقط تماشاچیش بوده. رؤیای روسیه هم شاید مال تو بود. شاید یه روز تنها بری، یا با کس دیگه، یا اصلاً یه جای دیگه. ولی لازم نیست رؤیاهاتو باهاش خاک کنی. اعتماد بعداً خودش میاد. اول رؤیاهاتو پس بگیر.

«ناراحتی، بهایی است که برای یک زندگیِ معنادار می‌پردازیم.»

سوزان دیوید

روایت از: **مرضیه شجاعی**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آرزو هم رؤیایی داشت که من خرابش کردم: یک سفر تنها به شمال، قبل از عروسی. گفتم «تنها برای چی؟» نرفت. ده سال بعد رفت، با من، و همه‌ی راه را ساکت بود. در ۱۴۰۳ اگر برسم، می‌گویم: برو. تنها برو.

جلسه‌ی ۷۹

از ده‌سالگی مادرِ خانه

دوشنبه، ۱۷ دی ۱۴۰۳

دختر انگشت‌هایش را روی لبه‌ی میز حرکت می‌داد، مثل کسی که پیانو می‌زند.

— از ده‌سالگی هم بچه بودم، هم مادر، هم خواهر. مامان بابام جدا شدن، مامانم رفت پی کارش، بار خونه افتاد رو دوش من. بابام قانونای عجیب داره. چند سال آخر قرص و پنیک شده روتینم. از مشاور بدم میاد. عاشق تاریکی و سکوتم. تنها چیزی که دارم پیانوئه. از هفت‌سالگی می‌زنم. یه پیانوی قدیمی با کلاویه‌های شکسته.

— از مشاور بدت میاد یا از مشاورایی که دیدی؟

— ...از اونایی که دیدم.

— پس هنوز جا داره. اگه داروها رو یه دکتر داده، بی‌اجازه‌ش قطعشون نکن. و اگه یه روز سکوت و تاریکی اونقدر سنگین شد که فکرای خطرناک اومد، یه نفرو خبر کن. هر کی. حتی همون دو نفری که تازه اومدن تو زندگیت.

— باشه.

— حالا یه سؤال دیگه: کلاویه‌های شکسته رو چیکار می‌کنی وقتی می‌زنی؟

— دورشون می‌زنم. آهنگا رو جوری عوض می‌کنم که بهشون نرسه. آقای دژاوو مدتی چیزی نگفت.

— می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی تو ده ساله داری با یه ساز شکسته آهنگ درست می‌زنی. این کار هر کسی نیست.

«موسیقی می‌تواند ما را به جایی برگرداند که کلمه‌ها نمی‌توانند.»

برگرفته از الیور ساکس

روایت از: **A**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آقا منصور یک کوک‌کننده‌ی پیانو می‌شناسد، پیرمردی که هنوز کار می‌کند. شماره‌اش را گرفتم و در یک پاکت گذاشتم. دختر اگر برگردد، پاکت را به او می‌دهم. اگر برنگردد، پاکت می‌ماند لای همین دفترچه.

روز بی‌جلسه

«این نامه‌ها برای کیه؟»

سه‌شنبه، ۱۸ دی ۱۴۰۳

جلسه نداشتم. صبح پایین در کتاب‌فروشی نشستم و نامه نوشتم. آقا منصور چای آورد و کنار دستم گذاشت و نگاهش افتاد به کاغذ.

— ببخشید فضولی می‌کنم. این نامه‌ها رو برای کی می‌نویسی؟ هر روز می‌نویسی ولی هیچ‌وقت پست نمی‌کنی.

مدتی به لیوان چای نگاه کردم.

— برای زنم.

— گفتی خونواده‌ت دورن.

— خیلی دور.

— فوت کرده؟

— نه. زنده‌ست. حالش خوبه. فقط... هنوز منو نمی‌شناسه.

آقا منصور عینکش را برداشت و با گوشه‌ی پیراهن پاک کرد. این کار را وقتی می‌کند که می‌خواهد فکر کند و کسی نفهمد.

— من چهل سال پیش زنمو تو همین کوچه دیدم. اومده بود یه کتاب بخره. دیوان پروین. پولش کم بود، گفتم بقیه‌ش باشه بعد. سه ماه هر هفته اومد بقیه‌شو بده. هیچ‌وقت کامل نداد.

خندید.

— نمی‌دونم داستان تو چیه آقای دژاوو. ولی اگه هنوز نمی‌شناسدت، یعنی هنوز وقت داری. ما پیرمردا معمولاً وقت نداریم.

رفت. من نامه را تمام کردم.

نامه به آرزو

آرزو،

آقا منصور امروز پرسید این نامه‌ها برای کیه. گفتم برای زنم. اولین بار بود که تو این سال بلند گفتم «زنم». صداش عجیب بود؛ انگار یه کلمه از آینده پرت شده باشه تو گذشته.

گفت اگه هنوز نمی‌شناستت، یعنی هنوز وقت داری. نمی‌دونم این برای منم صدق می‌کنه یا نه. من که قرار نیست دوباره باهات آشنا بشم؛ اون یکی قراره. ولی شاید وقت داشتن یعنی همین: یکی، یه جایی، هنوز فرصت داره درست انجامش بده.

امیرحسین

جلسه‌ی ۸۰

مادری که همیشه جای من حرف زد

چهارشنبه، ۱۹ دی ۱۴۰۳

دختر اسمش را از ستاره‌ای گرفته بود که همیشه سر جایش است. خودش این را گفت، با کمی خجالت.

— مامانم همیشه برام قهرمان بود. حقمو می‌گرفت، جای من حرف می‌زد، جای من لباس انتخاب می‌کرد. حتی طرز حرف زدنم مال خودم نبود. خونه هم سخت بود، پول نبود، بابام حالش خوب نبود. یه اتاق داشتم با یه میز و یه فرش و یه رختخواب. هر چی خواستم خودم باشم گفتن نه.

— الان داری خودت حرف می‌زنی.

دختر مکث کرد.

— آره.

— چطوره؟

— عجیبه. انگار دارم یه زبون دیگه حرف می‌زنم.

— همینه. یه زبون جدیده. اولش لهجه داری، کلمه کم میاری، اشتباه می‌کنی. اشکالی نداره. هیچ‌کس یه شبه زبون یاد نمی‌گیره. هر روز یه جمله، فقط یکی، که مطمئنی مال خودته. حتی اگه فقط «من چایی رو تلخ دوست دارم» باشه.

دختر خندید.

— من چایی رو شیرین دوست دارم.

— دیدی؟ این اولیش.

«تناقضِ عجیب این است که وقتی خودم را همان‌طور که هستم می‌پذیرم، تازه می‌توانم تغییر کنم.»

کارل راجرز

روایت از: **Polaris**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آرزو چای را تلخ می‌خورد و من شیرین. بیست‌وچند سال سر یک قوری چای دو جور خوردیم و هیچ‌کدام دیگری را عوض نکرد. فکر می‌کنم این یکی از چیزهایی بود که درست انجام دادیم.

جلسه‌ی ۸۱

چهار سال رابطه از پانزده‌سالگی

پنجشنبه، ۲۰ دی ۱۴۰۳

دختر نوزده‌ساله بود، از یکی از شهرستان‌های فارس، و لهجه‌اش را پنهان نمی‌کرد.

— پونزده‌سالم بود که وارد یه رابطه شدم. چهار سال. اون همیشه زخمامو خوب می‌کرد. همه‌چیمو می‌دونست، حتی اینکه چهارده‌سالگی یکی رو دوست داشتم و چطور ازش رنجیدم. همیشه می‌گفت من فرق دارم. مامانم می‌گفت پنج تا انگشت مثل هم نیستن. ولی رفت. و فقط من حرف آخرشو شنیدم.

— مامانت راست می‌گفت. ولی یه چیز دیگه هم راسته: دست که تکون می‌خوره، همه‌ی انگشتا با هم تکون می‌خورن.

— یعنی چی؟

— یعنی تو پونزده تا نوزده سالگیت با اون بزرگ شدی. اون رفت، ولی چیزایی که یاد گرفتی نرفت. چطور دوست داشته باشی، چطور زخمو ببندی، چطور حرف بزنی. اینا مال توئه. با خودت می‌بری.

— دیگه نمی‌خوام به هیچ‌کس وابسته بشم.

— این حرفو تو نوزده‌سالگی همه می‌زنن. تو بیست‌وسه‌سالگی کمتر کسی یادشه.

«نیاز به دیگری ضعف نیست؛ ما برای وابستگی ساخته شده‌ایم.»

برگرفته از سو جانسون

روایت از: **Samiia**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم در بیست‌وسه‌سالگی گفتم دیگر به هیچ‌کس وابسته نمی‌شوم. دقیقاً در همین زمستان. چند هفته بعد یک کوله‌ی سفید با زیپ‌های آبی از کنارم رد شد.

جلسه‌ی ۸۲

راضی نگه داشتن همه

شنبه، ۲۲ دی ۱۴۰۳

دختر گفت نمی‌داند درست می‌نویسد یا نه، و اینکه همه‌اش «یک بداهه» است.

— تمام زندگیم تلاش کردم همه رو شاد کنم، همه رو راضی نگه دارم. تا یه روز جلوی آینه وایسادم و دیدم هیچی ندارم. خودمو گم کرده بودم. هنوز همون بچه‌ام که دلش دوست واقعی می‌خواست، خانواده‌ی شاد، پدری که پدری کنه. گاهی آرزو می‌کنم کاش پروانه بودم، یا یه درخت.

— چرا درخت؟

— چون درخت مجبور نیست کسی رو راضی کنه. فقط هست.

— درختا هم به یه چیزی احتیاج دارن. آب، نور، خاک. فقط خجالت نمی‌کشن که احتیاج دارن. ریشه‌شونو می‌فرستن دنبالش. تو هم اجازه داری احتیاج داشته باشی. این همون چیزیه که سال‌ها از خودت گرفتی.

— از کجا شروع کنم؟

— از یه «نه» کوچیک. این هفته یه بار، به یه چیز کوچیک، بگو نه. ببین دنیا خراب می‌شه یا نه.

«تعلقِ واقعی یعنی خودت باشی، نه اینکه برای جا شدن خودت را عوض کنی.»

برنه براون

روایت از: **nestrn ۰۵۳**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

فکر می‌کردم هیچ‌وقت درست نمی‌شه. این را در دی ۱۴۰۳ در یادداشت‌های گوشی‌ام نوشتم، ساعت سه صبح. یادم هست که نوشتم و یادم هست که تا صبح بیدار ماندم. حالا، بیست‌وهفت سال بعد، از همان دی می‌نویسم که درست شد. نه یک‌باره. نه کامل. ولی شد. کاش می‌شد این جمله را زیر آن یادداشت اضافه کرد.

جلسه‌ی ۸۳

نگاهی که فرق داشت

یکشنبه، ۲۳ دی ۱۴۰۳

دختر با «وقت بخیر» شروع کرد، رسمی و آرام.

— تازه اولین رابطه‌مو تموم کرده بودم که دیدمش. نگاهش فرق داشت. حس مهم بودن بهم می‌داد. بعد چند ماه پیشنهاد داد، بعد یه هفته قبول کردم. خونواده‌م کاملاً مخالف بودن. راه‌های ارتباطیمو بستن ولی من باز حرف زدم. بعد نگاهش عوض شد. یه اتفاقاتی افتاد، تمومش کردم. یه ماه بعد تازه فهمیدم چرا خونواده‌م مخالف بودن.

— و حالا؟

— حالا حس می‌کنم احمق بودم. اونا از اول راست می‌گفتن.

— اونا از بیرون دیدن. تو از تو. از بیرون همیشه همه‌چی واضح‌تره. ولی تو یه چیزی رو یاد گرفتی که اونا نمی‌تونستن بهت یاد بدن: اینکه نگاه آدما چطور عوض می‌شه. و اینکه خودت، تنها، تمومش کردی. هیچ‌کس مجبورت نکرد.

— یعنی احمق نبودم؟

— نه. هفده‌ساله بودی. یا هجده. این دو تا با هم فرق دارن.

«زندگی را فقط می‌توان رو به عقب فهمید، اما باید رو به جلو زیستش.»

سورن کیرکگور

روایت از: **AYSU**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

مامان با آرزو اول مخالف بود. فقط چون نمی‌شناختش. یک شام کافی

بود. اما من آن یک شام را شش ماه عقب انداختم، چون از دعوا می‌ترسیدم. شش ماه که آرزو فکر می‌کرد مامان از او بدش می‌آید.

جلسه‌ی ۸۴

بچه‌ی اول و دختر بودن

دوشنبه، ۲۴ دی ۱۴۰۳

دختر با «درود» شروع کرد و گفت بچه‌ی اول است و دختر، و نمی‌داند این شانس خوب است یا بد.

— همه‌ی سختیا رو دوش منه. همه‌ی گیرها رو من. خواهر برادرم آزادن. سال دوازدهم به خودم گفتم همینه، دانشگاه نمی‌رم، راحت زندگی می‌کنم، می‌رقصم، فیلم می‌بینم. هنوز امتحانای خرداد تموم نشده بود که مامان بابام ساز مخالف زدن. بعد طلاق. و من اولین نفری بودم که فهمید چرا. عکسا رو من دیدم.

— تنها دیدی؟

— تنها.

— و به هیچ‌کس نگفتی چه حالی داشتی، چون باید محکم می‌بودی. بچه‌ی اول.

دختر سر تکان داد.

— بچه‌ی اول بودن یعنی اولین نفری هستی که اشتباهای پدر مادرتو تجربه می‌کنی. بقیه نسخه‌ی اصلاح‌شده رو می‌گیرن. این عادلانه نیست. ولی یه چیزی هم بهت می‌ده: تو زودتر از همه فهمیدی چی نمی‌خوای. حالا وقتشه بفهمی چی می‌خوای. اون فهرستی که سال دوازدهم نوشتی، رقص و فیلم و راحتی، هنوز معتبره.

«بزرگ‌ترین بار بر دوشِ کودک، زندگیِ نزیسته‌ی پدر و مادرش است.»

کارل گوستاو یونگ

روایت از: **Reyhan**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من بچه‌ی اولم. سام بعد از من آمد، با هفده سال فاصله. همه می‌گفتند «امیر باید الگو باشه». فکر می‌کنم دلیل اینکه سام آن‌قدر راحت بزرگ شد این بود که من آن‌قدر سخت بزرگ شدم. این را هیچ‌وقت به سام نگفتم. لازم هم نیست.

روز بی‌جلسه

نامه‌ای بلند

سه‌شنبه، ۲۵ دی ۱۴۰۳ — تعطیل

تعطیل رسمی بود. کتاب‌فروشی بسته. کوچه ساکت. تمام روز نوشتم.

نامه به آرزو

آرزو،

امروز تعطیلم و یه روز کامل دارم که فقط بهت فکر کنم. سه ماه و نیمه اینجام. هشتادوچند نفر اومدن و رفتن و هر کدوم یه تیکه از چیزی رو آوردن که فکر می‌کردم فقط مال منه: تنهایی، پشیمونی، بابایی که بغل نکرد، رفیقایی که زنگ نزدن. بقیه هم همینا رو دارن. عجیب‌ترین چیزی که امسال فهمیدم اینه: هیچ دردی مال یه نفر نیست.

تو اولین کسی بودی که اینو بهم گفتی. یکی از همون شبای اول، پشت تلفن، وقتی گفتم «تو نمی‌فهمی». گفتی: «می‌فهمم. دقیقاً نه، ولی می‌فهمم.» اون موقع فکر کردم جمله‌ی بی‌معنیه. بیست‌وهفت سال طول کشید بفهمم دقیق‌ترین جمله‌ای بود که کسی بهم گفته.

بیست‌وسه روز مونده. پسره هنوز سرش پایینه. ولی امروز صبح دیدمش که از سر کوچه با یه کیسه نون برمی‌گشت. برای مامان گرفته بود؛ هیچ‌کس ازش نخواسته بود. یادم نبود این کارو می‌کردم.

شاید خیلی چیزا یادم نیست چون فکر می‌کردم کوچیکن. شاید همونا بودن که منو سرپا نگه داشتن.

نمی‌دونم اگه برگردم، تو کجایی. تو آشپزخونه؟ خواب؟ نگران؟ نمی‌دونم اونجا چند روز گذشته. فقط می‌دونم اولین چیزی که بهت می‌گم اینه: «می‌فهمم. دقیقاً نه، ولی می‌فهمم.»

امیرحسین

جلسه‌ی ۸۵

دفتر خاطراتی که دو برادر نوشتند

چهارشنبه، ۲۶ دی ۱۴۰۳

پسر دوازده‌ساله بود. با مادرش آمده بود و مادرش پایین در کتاب‌فروشی ماند. پسر گفت اسمش آروین است.

— من و داداشم یه دفتر خاطرات درست کردیم. توش از خونواده بد نوشته بودیم، چون مسخره‌مون می‌کردن. بچه بودیم. داداشم دفترو انداخت تو جوی فاضلاب. بابام فهمید. داداشمو انداخت تو همون جوی. داداشم کلاس اول بود. بعد من رفتم تو دستشویی در رو قفل کردم. بابام در رو شکست و منو زد، پام خون اومد.

آقای دژاوو آرام نفس کشید.

— الان، این روزا، بابات هنوز می‌زنه؟

— کمتر.

— کمتر هم زیاده. مامانت می‌دونه؟

— آره. اون منو آورد اینجا.

— پس مامانت پشتته. این خیلیه. اگه یه روز دوباره ترسیدی، به مامانت بگو، یا به معلمت، یا به مشاور مدرسه. این کار خبرچینی نیست. این مراقبت از خودته. قول بده.

— قول.

— و اون دفتر خاطرات؟

— دیگه ننوشتیم.

— حیف شد. شاید یه دفتر جدید. فقط این دفعه، جای اینکه از خونواده بد بنویسی، هر چی دلت می‌خواد بنویس. حرفای تو ارزش دارن که یه جا امن نوشته بشن.

«نوشتن درباره‌ی دردناک‌ترین تجربه‌ها، حتی چند دقیقه در روز، حالِ آدم را بهتر می‌کند.»

برگرفته از جیمز پنبیکر

روایت از: **arvinbbc**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

مادرش را پایین دیدم. زنی خسته با دست‌هایی که مدام کیفش را محکم می‌کرد. گفتم پسرتان خیلی شجاع است. گفت: «می‌دونم. من نیستم.» گفتم شما او را آوردید اینجا. این شجاعت است. چیزی نگفت. ولی وقتی رفت، شانه‌هایش کمی پایین‌تر بود. پایین به معنای خوبش.

جلسه‌ی ۸۶

چهار ماه جنگید، بعد رفت

پنجشنبه، ۲۷ دی ۱۴۰۳

دختر اسمش را نگفت. با جمله‌ای شروع کرد که معلوم بود بارها در ذهنش گفته.

— خواستم اون مال من بشه، ولی فقط خاطراتش مال من شد. چهار ماه برای به دست آوردن دلم جنگید. هر بار نه می‌شنید، می‌گفت فقط یه فرصت. اولین بار با لباس مشکی دیدمش، با چشمای عسلی. بعد شروع کردیم. یه گردنبند بهم داد که از اون روز باز نکردم. اولش قشنگ‌ترین روزای زندگیم بود. بعد که مطمئن شد عاشقشم، عوض شد. با یه اکانت ناشناس بهش پیام دادم که امتحانش کنم. یه دختر جواب داد. دو سال بود با هم بودن.

دستش رفت سمت گردنش. گردنبند هنوز آنجا بود.

— هنوز درش نیاوردی.

— نه.

— نمی‌گم درش بیار. فقط ازت می‌پرسم: این گردنبند الان یادگاری کیه؟ اون پسر، یا اون دختری که برای اولین بار دستشو داد به یکی و لرزید؟

دختر جواب نداد. ولی دستش را از روی گردنبند برداشت.

— هر وقت آماده بودی، یه جعبه پیدا کن. نه سطل آشغال. یه جعبه. اون دختر حق داره یه جای خوب داشته باشه.

«کسی که بیرون را نگاه می‌کند خواب می‌بیند؛ کسی که درون را نگاه می‌کند بیدار می‌شود.»

کارل گوستاو یونگ

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آرزو یک جعبه‌ی چوبی دارد پر از چیزهایی که قبل از من بوده‌اند. هیچ‌وقت بازش نکردم. یک بار پرسیدم ناراحت نمی‌شوی که من ببینم؟ گفت: «اونا مال اون دختره‌ان، نه مال تو.» آن روز نفهمیدم. امروز فهمیدم.

جلسه‌ی ۸۷

خود واقعی‌ام گم شد

شنبه، ۲۹ دی ۱۴۰۳

دختر اول از همه تشکر کرد، و بعد گفت اولین بار است که این کار را برای خودش می‌کند، نه برای راضی نگه داشتن کسی.

— از بچگی سعی می‌کردم همه رو از خودم راضی نگه دارم. خود واقعیمو نشون نمی‌دادم. وقتی چیزی رو نمی‌خواستم، وانمود می‌کردم دوستش دارم. وقتی حالم بد بود، خودمو باحال نشون می‌دادم که حال بقیه خراب نشه. فکر می‌کردم یه روز این تموم می‌شه و منم درک می‌شم. هشت سال گذشت. درک که نشدم هیچ، توقعا بیشتر شد. حالا تو تنهاییمم حس می‌کنم یکی داره نگام می‌کنه.

— الان، اینجا، داری کی رو راضی نگه می‌داری؟

دختر مکث کرد. فکر کرد. لبخند زد.

— شما رو. یه کم.

— خب، لازم نیست. من از قبل راضی‌ام. پس الان یه فرصت داری که ببینی وقتی کسی رو راضی نمی‌کنی، چی می‌گی.

دختر مدتی ساکت ماند. بعد گفت:

— خسته‌م. خیلی خسته‌م.

— آره. این اولین جمله‌ی خود واقعیت بود. خوش اومد.

«بزرگ‌ترین امتیاز یک عمر این است که همانی بشوی که واقعاً هستی.»

کارل گوستاو یونگ

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

نوزده روز مانده. امروز عصر پسرک را دیدم که از سر کوچه می‌آمد. سرش پایین نبود. بالا هم نبود. وسط بود. مثل کسی که دارد فکر می‌کند. هدفون در گوشش نبود. دور گردنش بود.

جلسه‌ی ۸۸

خبری که فکر می‌کردم بی‌اهمیت است

یکشنبه، ۳۰ دی ۱۴۰۳

امروز صبح، ساعت هشت، پسر جوان از سر کوچه آمد و سرش بالا بود.

نه خیلی. نه مثل کسی که به آسمان نگاه می‌کند. مثل کسی که روبه‌رو را می‌بیند. از کنار بقالی رد شد و ایستاد، برگشت، و به آقای بقال سلام کرد. آقای بقال تعجب کرد و بعد دست تکان داد.

من پشت پنجره ایستاده بودم و فنجان چای در دستم سرد شد.

هجده روز مانده.

یادم آمد. سی دی. شب قبلش، بعد از ماه‌ها، به احمد زنگ زده بودم. احمد، قدیمی‌ترین رفیقم، از دو سه سالگی. یک سال بود جواب درست‌وحسابی به هیچ‌کدامشان نداده بودم. آن رابطه گفته بود رفیق‌هایم بچه‌اند، گفته بود فقط دوتایی باشیم، و من کم‌کم باور کرده بودم. آن شب احمد گوشی را برداشت و فقط گفت: «کجایی تو، دیوونه؟» و من خندیدم. خندیدم و بغضم ترکید.

آن روز به بقال سلام کردم. یادم نبود. تا امروز.

غروب، از پشت همین پنجره دیدمشان. چهار نفر با کیسه‌های تخمه و نوشابه از سر کوچه آمدند: ارشیا که دانشجوی اتاق عمل بود و هنوز بوی بیمارستان می‌داد، حسین که همه از بچگی «حسین دندون» صدایش می‌کردیم و حالا شانه‌هایش از در خانه‌ها پهن‌تر بود، محبوب با کوله‌ای پر از جزوه‌های حقوق، و احمد. جلوی خانه زنگ زدند. پسر جوان در را باز کرد. احمد اول از همه بغلش کرد، محکم، و چیزی در

گوشش گفت که هر پنج نفر خندیدند. بعد رفتند تو. چراغ اتاق تا دیروقت روشن ماند و صدای خنده‌شان تا سر کوچه می‌آمد.

سام از پشت پنجره‌ی هال برایشان دست تکان می‌داد.

*

دختری که آمد، از کسی حرف زد که حالا با دشمنانش نشست و برخاست دارد.

— فکر می‌کردم اگه یه روز خبری ازش بشنوم، برام مهم نیست. ولی هر شب چشمام خیس‌تر شد. امید داشتم برگرده. بعد فهمیدم با همونایی رفیق شده که قول داده بود هیچ‌وقت سمتشون نره. چرا؟ چی شد که عهدشو شکست؟ اصلاً یه روز منو دوست داشت؟

— این سؤالا رو هر شب از خودت می‌پرسی؟

— هر شب.

— و هر شب جوابشون عوض می‌شه؟

دختر فکر کرد.

— آره. یه شب می‌گم داشت. یه شب می‌گم نداشت.

— یعنی جواب واقعیشو نداری. و هیچ‌وقت نخواهی داشت، مگه اینکه خودش بگه، که احتمالاً نمی‌گه. پس اون سؤال یه دره که قفله و کلیدش دست تو نیست. تو یه کار دیگه می‌تونی بکنی: از جلوی اون در بلند شی.

— کجا برم؟

— هر جا. امروز آخر دیه. فردا بهمنه. فصلا عوض می‌شن، حتی اگه ما نخوایم.

دختر از پنجره بیرون را نگاه کرد. پسر جوان دوباره از کوچه رد می‌شد، این بار با یک کیسه پرتقال.

«میانِ محرک و پاسخ فاصله‌ای هست؛ و در آن فاصله، قدرتِ انتخابِ ماست.»

منسوب به ویکتور فرانکل

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بعد از رفتن دختر، رفتم پایین. به آقا منصور گفتم: «حالش بهتره.» پرسید: «حال کی؟» گفتم: «یه پسری که می‌شناسم.» آقا منصور نگاهم کرد و گفت: «پس حال شما هم بهتره.» راست می‌گفت. دی تمام شد.

بهمن

۱۴۰۳

«فردا.»

روز بی‌جلسه

گل

دوشنبه، ۱ بهمن ۱۴۰۳

جلسه نداشتم. صبح ساعت هفت و نیم پشت پنجره بودم، مثل هر روز. پسر جوان از سمت خیابان آمد، نه از خانه. این عجیب بود. بعد دیدم در دستش یک دسته گل است. مریم سفید. از گل‌فروشی سر چهارراه، که همیشه زودتر از همه باز می‌کند.

یادم نبود. واقعاً یادم نبود.

دم در کمی ایستاد، زنگ نزد، کلید انداخت. بعد قبل از اینکه در را باز کند، گل را پشت سرش قایم کرد، مثل بچه‌ها. و لبخند زد. تنها، جلوی در بسته، برای هیچ‌کس.

اولین لبخندی بود که این چهار ماه روی صورتش دیدم.

در باز شد. مامان بود، با چادر گل‌گلی‌ای که سر کرده بود که بیاید دم در. پسر گل را جلو آورد. مامان دستش را گذاشت روی دهانش. بعد پسر را بغل کرد، با گل و همه‌چیز، وسط کوچه.

باید می‌پرسیدم امروز چه روزی است. تولد مامان نیست. سالگرد ازدواجشان هم نیست. هیچ روزی نیست. فقط اول بهمن است.

شاید همین باشد. شاید بعضی گل‌ها برای هیچ روزی نیستند، و به همین خاطر از یاد آدم می‌روند.

جلسه‌ی ۸۹

از روز اول جوری دیگر بود

سه‌شنبه، ۲ بهمن ۱۴۰۳

دختر گفت نمی‌داند داستانش جایی در این اتاق دارد یا نه. آقای دژاوو گفت همه‌ی داستان‌ها جا دارند.

— تو یه کافه دیدمش. همون روز اول یه دل نه صد دل عاشقش شدم. سه ماه بعد از طریق یه دوست مشترک آشنا شدیم. گفت اونم از همون روز تو کافه... بعد فهمیدم گرفتار مواده. هر کاری کردم نشد. دست هم روم بلند کرد. ولی نتونستم ولش کنم. یه شب با هم تو ماشین بودیم، منم باهاش مصرف کردم. خوابمون برد. صبح ساعت نه بیدار شدم. اون بیدار نشد.

اتاق ساکت شد.

— دو سال گذشته. هر روز ساعت نه و بیست‌وپنج دقیقه از خواب می‌پرم و همونو می‌بینم.

آقای دژاوو صبر کرد تا نفس دختر آرام شود.

— ممنونم که گفتی. می‌دونم گفتنش چقدر سخته. دو تا سؤال دارم و باید بپرسم: الان هنوز مصرف می‌کنی؟

— نه. از همون شب نه.

— و تا حالا با کسی، یه متخصص، درباره‌ی اون صبح حرف زدی؟

— نه.

— اون خوابی که هر روز ساعت نه و بیست‌وپنج تکرار میشه، اسم داره و درمون داره. این نیست که تو ضعیفی. اینه که ذهنت یه صبح

رو نگه داشته که هنوز نتونسته هضمش کنه. یه روان‌درمانگر برای همین هست. این تنها تکلیفیه که امروز بهت می‌دم.

— من هم مقصر بودم.

— تو بیست‌ساله بودی و عاشق و ترسیده. و زنده موندی. این منصفانه‌ترین چیزیه که می‌تونم درباره‌ی اون شب بگم. بقیه‌ش رو بذار با کمک یه آدم اهل فن باز کنی.

«هیچ‌کس به من نگفته بود که سوگ این‌قدر شبیه ترس است.»

سی. اس. لوئیس، «مشاهده‌ای در باب سوگ»

روایت از: **ب**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

بعد از رفتنش پنجره را باز کردم، با اینکه سرد بود. بعضی داستان‌ها در اتاق می‌مانند. سال‌ها پیش، در ۱۴۱۲، یک شب آرزو با تلفنی از خواب پرید و تا صبح نشست کنار دوستی که همین را دیده بود. من آن شب فقط چای دم کردم و به او دادم. فکر می‌کردم کاری نکرده‌ام. امروز فهمیدم که چای هم کاری است.

جلسه‌ی ۹۰

فکر می‌کردم خوبی خوبی می‌آورد

چهارشنبه، ۳ بهمن ۱۴۰۳

دختر با یک عذرخواهی شروع کرد: «می‌دونم مزخرفه، ولی نمی‌تونم جلوی نوشتنمو بگیرم.»

— با یه فکر فرشته‌وار از آدما بزرگ شدم. فکر می‌کردم خوبی خوبی میاره. بعد خودمو زیر دست و پای بقیه پیدا کردم. هیولاها قلبمو سیاه کردن، بعد بهم زل زدن و گفتن خیلی ضعیف بود. همه‌ی رنگام رفت. حالا نمی‌دونم باید رنگی بود یا هیولا.

— اول اینکه مزخرف نبود. شعر بود. دوم اینکه فکر می‌کنم یه گزینه‌ی سوم هم هست.

— چی؟

— رنگی با در. اون فکر فرشته‌وار اشکالش این نبود که مهربون بودی. اشکالش این بود که در نداشتی. هر کسی اومد تو. مهربونی بدون مرز، دعوتنامه‌ست. مهربونی با مرز، هدیه‌ست.

— مرز گذاشتن یعنی بد بودن؟

— نه. یعنی انتخاب کردن اینکه رنگاتو به کی نشون بدی. رنگات هنوز هستن. همین متنی که نوشتی پر از رنگ بود.

«مهربان‌ترین آدم‌هایی که دیده‌ام، مرزهای روشنی هم داشتند.»

برگرفته از برنه براون

روایت از: **Z**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آرزو مرز داشت. اولش فکر می‌کردم سرد است. بعد فهمیدم همان مرزها بود که این همه سال گرمش نگه داشت. آدم بی‌مرز، زود خاموش می‌شود.

جلسه‌ی ۹۱

کلاغ سفیدی که خودش را سیاه کرد

پنجشنبه، ۴ بهمن ۱۴۰۳

ظهر، پسر جوان در کوچه راه می‌رفت و با تلفن حرف می‌زد و می‌خندید. بلند. آن‌قدر بلند که آقا منصور از پایین سرش را از در بیرون آورد و نگاه کرد. نمی‌دانم با کی حرف می‌زد. احمد؟ شاید. مهم نیست. خنده‌اش تا پنجره آمد و من نمی‌دانستم صدای خنده‌ی بیست‌وسه‌سالگی‌ام این شکلی بوده.

مردی که آمد، سی و چند ساله بود و بوی عطر گران می‌داد. خودش هم این را گفت.

— فکر کن یه کلاغ سفید، که با ذغال خودشو سیاه کرده که بقیه نکشنش. هر روز استرس بارون داره. من همونم. از رؤیای آواز خوندن رسیدم به روزی که مجبور شدم کلیه‌مو بفروشم. زخم همه‌ی اونایی که زخمیم کردن رو بستم. الان روی پاهام وایسادم. عطر گرون می‌زنم. ولی هنوز می‌ترسم. انگار کمک کردن به همه وظیفمه. شاید این تنها سلاحیه که صداهای توی سرمو خفه می‌کنه.

— هنوز آواز می‌خونی؟

مرد اول انگار سؤال را نشنید. بعد صورتش عوض شد.

— برای پسرم. شبا.

— پس کلاغ سفید هنوز هست. زیر ذغال. شبا میاد بیرون. اون صداهای توی سرتو با کمک به بقیه خفه نکن، با آواز خفه کن. مال خودته. و اگه صداها بلندتر شدن، با یه متخصص حرف بزن. اینم یه جور آوازه.

«در هر لحظه دو انتخاب داریم: رو به جلو به سوی رشد، یا رو به عقب به سوی امنیت.»

آبراهام مزلو

روایت از: **aradariyafar**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

امروز یک پدر آمد که شب‌ها برای پسرش آواز می‌خواند. بابا برای من هیچ‌وقت آواز نخواند. اما یک بار، در ماشین، وقتی فکر می‌کرد من خوابم، یک ترانه‌ی قدیمی را زیر لب زمزمه کرد. من خواب نبودم. تکان هم نخوردم که نفهمد.

جلسه‌ی ۹۲

قدم زدن ساعت چهار صبح

شنبه، ۶ بهمن ۱۴۰۳

دختر اسمش را نگفت. گفت دیشب ساعت چهار صبح از خانه زده بیرون و قدم زده، و این کار را زیاد می‌کند.

— کوچه‌ها مه‌آلودن. چراغای زرد، سبز جاده. اون موقع شب همه خوابن. جسمم راه می‌ره، ولی انگار روحم هر قدم کمرنگ‌تر میشه. گاهی قیافه‌ی خودمم یادم میره. فکر می‌کردم میرم بیرون که با دنیا ارتباط بگیرم. بعد فهمیدم میرم که تنهاییمو بزرگ‌تر کنم.

— چند شب در هفته این‌طوریه؟

— این ماه، بیشتر شبا.

— خوابت چطوره؟ غذات؟

— کم.

— اون حسی که گفتی، که انگار از بیرون خودتو می‌بینی، که قیافه‌ت یادت میره... این چیزیه که من دوست دارم یه دکتر هم بشنوه. نه چون عجیبه، چون خستگی و بی‌خوابی می‌تونن این‌طوری آدمو از خودش دور کنن و براش کمک هست. باشه؟

دختر سر تکان داد.

— و یه چیز دیگه: تو اون قدم زدنا همه‌ی رنگا رو دیدی. زرد، سبز، سفید. کسی که اینقدر دقیق رنگ می‌بینه، هنوز خیلی هست. فقط شاید بهتر باشه اون رنگا رو یه بار ساعت شش صبح ببینی. با یه نفر.

«هر جا بروی، همان‌جایی.»

جان کبات-زین

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من هم در این زمستان ساعت چهار صبح بیدار بودم. اما بیرون نمی‌رفتم. به سقف نگاه می‌کردم. از پنجره که نگاه می‌کنم، چراغ اتاقم در خانه‌ی قدیمی دیگر تا سه روشن نیست. دیشب یک خاموش شد.

جلسه‌ی ۹۳

هجده‌سالگی و تئاتر مدرسه

یکشنبه، ۷ بهمن ۱۴۰۳

دختر هجده‌ساله بود و هنوز بوی پارافین می‌داد. گفت شمع درست می‌کند.

— تاحالا عاشق نشده بودم. تا دو سال پیش. یه تئاتر برای مدرسه بود، اون معلم بود. باهام شوخی می‌کرد، یه حس عجیبی بود. اسمشم نمی‌دونستم. بعد با شمعام بهونه پیدا کردم. اون بیست‌وشش، من هجده. همه گفتن بهش بگو. گفتم آخر سال، یا بعد تولدم. بعد مدرسه‌ها یهو تعطیل شد. خداحافظی هم نشد.

— اگه گفته بودی، فکر می‌کنی چی می‌شد؟

دختر مدتی فکر کرد، واقعاً فکر کرد.

— احتمالاً... یه لبخند مهربون می‌زد و می‌گفت ممنونم.

— من هم همین فکرو می‌کنم. یه معلم خوب از یه شاگرد هجده‌ساله همینو می‌گفت. پس چیزی که ازت گرفته شد، یه جواب نبود. یه جمله بود که خودت گفته باشی. اینو نگه دار برای بعد، برای یه آدم هم‌سن و آزاد: اون جمله رو بگو. زود. نذار برای آخر سال.

— الان چیکار کنم با این حس؟

— یه شمع بساز. اسمشو بذار «هجده». به هیچ‌کسم نده.

«بیست سال بعد، از کارهایی که نکرده‌ای بیشتر پشیمان خواهی بود تا از کارهایی که کرده‌ای.»

منسوب به مارک تواین

روایت از: **SAYA**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

شمعی که روی میزم است، از همین دختر است. گذاشته بود کنار در و رفته بود. رویش نوشته بود: «برای کسی که هنوز نگفته.» نمی‌دانم از کجا فهمید.

جلسه‌ی ۹۴

اول رفیق، بعد دوباره عشق

دوشنبه، ۸ بهمن ۱۴۰۳

مهرداد و کوثر

پسر اول از همه گفت که اگر این داستان جایی نوشته شد، اولش اسم هر دوشان باشد. آقای دژاوو بالای صفحه نوشت.

— یه جایی اشتباه کردم و از دستش دادم. بعد رفتم معذرت‌خواهی کردم، همه‌چیو توضیح دادم. می‌خواستم دوباره بهش پیشنهاد بدم، ترسیدم. گفتم بیا رفیق باشیم. سه ماه بهترین رفیقای هم بودیم. بعد پیشنهاد دادم. قبول کرد. حتی خانواده‌هامون هم تقریباً با هم آشنا شدن. من فهمیدم برای رسیدن به عشق واقعی باید از خودت بگذری.

— موافقم. فقط یه چیز اضافه می‌کنم: از خودت بگذر، ولی خودتو نده. کوثر با مهرداد قرار گذاشته، نه با یه نفر که همه‌ش می‌گذره و دیگه چیزی ازش نمونده.

— اون سه ماه رفاقت بهترین بخشش بود.

— می‌دونم. رفاقت اسکلت هر رابطه‌ست. همونو نگه دارید. وقتی عشق خسته میشه، رفاقت کمکش می‌کنه دوباره بلند شه.

«رابطه‌های خوب بر پایه‌ی یک دوستیِ عمیق ساخته می‌شوند.»

جان گاتمن

روایت از: **Mehrdad**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

من و آرزو هم اول رفیق بودیم. یعنی او این‌طور می‌گوید. من می‌گویم از همان روز اول چیز دیگری بود. بیست‌وهفت سال است سر این بحث داریم و هنوز تمام نشده.

روز بی‌جلسه

نه روز دیگر

سه‌شنبه، ۹ بهمن ۱۴۰۳ — تعطیل

نامه به آرزو

آرزو،

نه روز دیگه.

امروز تعطیلم. نشستم تو اتاق و به تقویم زل زدم، مثل بچه‌ای که منتظر عیده. یا مثل کسی که منتظر جواب آزمایشه. نمی‌دونم کدوم.

نمی‌دونم هجده بهمن چه اتفاقی برای من می‌افته. برای اون یکی من می‌دونم: میاد دنبالت و زندگیش عوض می‌شه. ولی من؟ شاید فرداش بیدار شم و ۱۴۳۰ باشه. شاید هنوز اینجا باشم. شاید این اتاق از اولم برای اون روز نبود.

با همه‌ی اینا، نه روز دیگه. دارم می‌شمرم.

امیرحسین

جلسه‌ی ۹۵

روز تولد

چهارشنبه، ۱۰ بهمن ۱۴۰۳

صبح ساعت هفت پسر جوان با پیراهن اتوکشیده از خانه بیرون آمد. مامان تا سر کوچه با نگاهش بدرقه‌اش کرد. این روزها زودتر از همه می‌رفت سر کار. یادم آمد مهدی آن هفته‌ها بیشتر از همیشه به من کار می‌سپرد. بیست‌وسه سالم بود و هیچ‌کس، حتی خودم، این‌قدر به من اعتماد نکرده بود.

بعدازظهر دختری آمد که گفت شاید یک روز، گوشه‌ی یک کافه، به این بخش از داستانش برسد.

— روز تولد برام مهم‌ترین روزه. یه هفته قبل از شانزده‌سالگیم یه پیام اومد. از پدرم. بعد شانزده سال می‌خواست ببینتم. یادم رفته بود که دوقطبیه. لباسامو از یه هفته قبل اتو کردم. کیک گرفتم. رفتم در خونه‌ش. نبود. زیر بارون نم‌نم منتظر موندم. ساعت ده و چهل‌وسه اومد. نیم‌نگاهم نکرد. رفت تو، درو بست. در زدم. باز نکرد.

— کیک چی شد؟

دختر از این سؤال جا خورد.

— بردمش خونه. مامانم نشسته بود منتظرم. ساعت یازده و نیم شب با هم خوردیمش. با لباسای خیس.

— پس تولدت با کسی گذشت که منتظرت بود. نه با کسی که تو منتظرش بودی. این دو تا فرق دارن. بیماری پدرت تقصیر تو نیست و اون در بسته جواب تو نبود. جواب بیماریش بود. جواب تو اون چراغی بود که تو خونه‌ی خودتون روشن بود.

«وقتی از طوفان بیرون می‌آیی، دیگر همان آدمی نیستی که به آن قدم گذاشت. طوفان همین معنا را دارد.»

هاروکی موراکامی، «کافکا در کناره»

روایت از: **ناشناس**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

مامان امروز تا سر کوچه پسرش را بدرقه کرد. مادر این دختر تا یازده و نیم شب بیدار نشست. این روزها فکر می‌کنم دنیا را مادرهایی نگه داشته‌اند که منتظر مانده‌اند.

جلسه‌ی ۹۶

قولی که به پدربزرگ دادم

پنجشنبه، ۱۱ بهمن ۱۴۰۳

دختر گفت این را می‌گوید که پدربزرگش بداند فراموشش نکرده.

— بابابزرگم تو کارخونه کار می‌کرد، تنگی نفس داشت. عاشق حیوونا بود. زیاد حرف نمی‌زد، ولی اگه کسی ناراحتش می‌کرد، می‌اومد با من حرف می‌زد. رفیق من بود. حتی بیشتر از بابام. بعد کرونا گرفت و ضعیف شد. یه روز عید زنگ زدن. منو نبردن. ده یازده سالم بود. حتی نذاشتن برای آخرین بار ببینمش. هنوز دلم می‌خواد یه دقیقه ببینمش.

— اگه یه دقیقه می‌دیدیش، چی می‌گفتی؟

— می‌گفتم... می‌گفتم یادمه. همه‌چیزت یادمه.

— همین الان گفتیش. اون دقیقه همین بود. و این داستانم یه جور دیدنشه. هر بار که یکی حیوونی رو ناز کنی، یا کسی که ناراحته رو بیاری کنار خودت و باهاش حرف بزنی، اون داره دوباره این دنیا راه میره. از دست تو.

«مرگ واقعی وقتیه که دیگه هیچ‌کس یادت نیاد.»

برگرفته از فیلم «کوکو»

روایت از: **yalda۱۶pv**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

پدربزرگم را هم نگذاشتند ببینم. می‌گفتند بچه است. من به جایش عصایش را برداشتم و یک هفته زیر تختم نگه داشتم. بعد مامان پیدایش کرد و چیزی نگفت و گذاشتش سر جایش. هنوز هم همان‌جا

است، پشت در اتاق من در خانه‌ی قدیمی. پسرک پایین هر روز کاپشنش را رویش آویزان می‌کند و نمی‌داند.

روز بی‌جلسه

جای خالی

شنبه، ۱۳ بهمن ۱۴۰۳

جلسه نداشتم.

بعدازظهر رفتم تجریش. از پله‌برقی‌های پاساژ ارگ بالا رفتم تا فودکورت و پشت یکی از میزهای کنار نرده نشستم. شنبه بود و شلوغ: چند تا بچه‌مدرسه‌ای با کوله‌هایشان، یک زن و شوهر میان‌سال که سر یک سینی غذا تعارف می‌کردند، پسری که برای دختری سس آورده بود و نصفش را روی میز ریخته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست یکی از همین میزها، پنج روز دیگر، مرکز دنیای یک نفر می‌شود.

یک چای خریدم. شیرین.

پسری که میزها را تمیز می‌کرد پرسید منتظر کسی هستم.

گفتم: «نه. هنوز نه.»

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

پنج روز دیگر، هجدهم بهمن. این روزها دارند هم را می‌شناسند؛ پیام‌های شبانه، جمله‌هایی که نصفه می‌ماند و فردا ادامه پیدا می‌کند. اما من می‌دانم آن شب چه می‌شود.

زمستان ۱۴۰۳، از آن هواهای سردی که آدم دلش نمی‌آید زود برگردد خانه. تجریش، پاساژ ارگ. اولین باری که روبه‌روی هم نشستیم و شام خوردیم. هیچ‌وقت، با هیچ‌کس و در هیچ سالی، آن حس را تجربه نکرده بودم. برق چشم‌هایت، لبخندی که دندان‌هایت را پیدا می‌کرد، شکل حرف زدنت. حتی حالا، از دور و با چشم‌های یک مرد پنجاه‌ساله،

همه‌اش قشنگ است. و چقدر خوشحالم که آن پسر بیست‌وسه‌ساله این لحظه را زندگی کرد، و هنوز کنار توست.

یک چیز را هم هیچ‌وقت بهت نگفته‌ام. سال‌ها دلم می‌خواست کاسه‌کباب بخورم و هیچ‌وقت جرئتش را نکرده بودم. اولین بار همان شب سفارشش دادم، هجدهم بهمن، روبه‌روی تو. خیلی هم چسبید. این اولین باری است که، در پنجاه‌سالگی، دارم این را می‌گویم: اولین کاسه‌کباب زندگی‌ام با تو بود.

جلسه‌ی ۹۷

درس‌هایی که شانزده‌سالگی گرفتم

یکشنبه، ۱۴ بهمن ۱۴۰۳

پسر شانزده‌ساله بود و با یک فهرست آمده بود، نه با یک داستان. گفت فقط می‌خواهد تجربه‌هایش را بگوید.

— یک: به هر کسی اعتماد نکنید. شریک بابام رفیق صمیمیش بود، پانصد میلیون برد و رفت. دو: قبل از هر کاری از چند نفر بزرگ‌تر مشورت بگیرید. سه: دور لذت‌های لحظه‌ای و فیک رو خط بکشید. چهار: اگه به خودت احترام نذاری، بقیه هم نمی‌ذارن.

— اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

پسر مکث کرد. فهرست را کنار گذاشت.

— خونواده‌م خیلی سخت‌گیر بودن. از دو سالگی با کوچیک‌ترین اشتباه کتک می‌خوردم، تو اتاق تاریک زندانی می‌شدم. اجازه نداشتم تا مغازه‌ی سر کوچه برم. می‌گفتن چون دوستت داریم. هرچی بزرگ‌تر شدم و مقاومت کردم، اونا عوض شدن.

— الان هنوز دست روت بلند می‌کنن؟

— نه. دیگه نه.

— پس فهرستت یه شماره‌ی پنج هم داره که ننوشتی: می‌شه از توی تاریکی بیرون اومد و باز هم مهربون موند. تو به من نصیحت کردی، نه فحش. این مهمه. فقط یادت باشه مقاومت کردن هم خسته می‌کنه. اگه یه روز خسته شدی، از همون بزرگترایی که گفتی کمک بگیر.

«کسی که به توانایی‌اش باور دارد، کار سخت را چالشی برای غلبه می‌بیند، نه تهدیدی برای فرار.»

برگرفته از آلبرت بندورا

روایت از: **amir**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

اسمش امیر بود. شانزده‌ساله. در شانزده‌سالگی من فهرستی نداشتم. این امیر داشت. برای اولین بار در این چهار ماه به یک مراجع حسودی کردم.

بعدها فهرستم را از آدم‌ها گرفتم. از مهدی، صاحب شرکت، که مثل یک پدر به منِ بیست‌وچندساله اعتماد کرد و جایگاهی داد که خودم هنوز باورش نداشتم. از مازیار، که پنجاه‌ویکی‌دو سالش بود و از همه‌ی ما امروزی‌تر؛ نصف چیزهایی که بعدها بلد شدم را، بی‌آنکه بفهمم، از او یاد گرفتم. هیچ‌کدامشان هیچ‌وقت فهرستی به من ندادند. فقط زندگی کردند و من نگاه کردم.

جلسه‌ی ۹۸

زندگی پول و پز نیست

دوشنبه، ۱۵ بهمن ۱۴۰۳

صبح، پسر جوان از آرایشگاه برگشت. موهایش را کوتاه نکرده بود؛ مرتب کرده بود. خط گردنش تمیز بود و گوش‌هایش زیر آفتاب بهمن سرخ می‌زد. صورتش روشن‌تر بود. شاید از آفتاب. شاید نه.

پسری که آمد، هجده‌ساله بود و گفت این همه را یک پسر هجده‌ساله تجربه کرده.

— قبلاً فکر می‌کردم زندگی یعنی پول، پز، گنگ بودن. بزرگ‌تر که شدم فهمیدم چیزای بزرگ‌تری هم هست. تلاش. امید. گریه. عشق. یه عشقی که سال‌هاست تو دلمه و می‌ترسم فقط یه اسم و خاطره بمونه. فهمیدم زندگی بی‌رحمه. اگه من فردا نباشم، ادامه می‌ده.

— این آخری رو باید بپرسم: «اگه فردا نباشم» یعنی فکرشو می‌کنی که نباشی؟

— نه. منظورم این نبود. منظورم این بود که دنیا منتظر کسی نمی‌مونه.

— خوبه. پس اینو برعکسش کن: دنیا منتظر کسی نمی‌مونه، پس تو هم منتظر دنیا نمون. اون عشقی که می‌ترسی فقط یه اسم بمونه، اگه هیچ‌وقت گفته نشه، همین می‌شه. گفتی عشق فقط به گفتن نیست. درسته. ولی بدون گفتن هم نیست.

«داشتن یا بودن؛ مسئله این است.»

اریک فروم

روایت از: **pSUYYO**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

امروز پسرک رفت موهایش را مرتب کرد. کوتاه نه؛ مرتب. یادم هست چرا: برای پنجشنبه. به هیچ‌کس نگفتم برای چه. آرزو بعدها گفت اولین چیزی که دید، گوش‌های سرخ من بود. فکر کرده بود خجالتی‌ام. سرما بود. هرگز اصلاحش نکردم.

جلسه‌ی ۹۹

بیست‌سالگی و یک رویای بزرگ

سه‌شنبه، ۱۶ بهمن ۱۴۰۳

دختر بیست‌ساله بود و ناخن‌هایش را خودش کار کرده بود، دقیق و تمیز.

— همیشه یه رؤیا داشتم: آرایشگر شدن. برای همین هر کاری که یه قدم نزدیکم می‌کرد یاد گرفتم. شنیون، خیاطی، هرچی. می‌خواستم روی پای خودم وایسم، پول جمع کنم، وسایل خودمو داشته باشم. ولی اقتصاد و شرایط همیشه جلوی پام بود. چیزی که برای بعضیا یه قدمه، برای من یه راه طولانیه. ولی هنوز دست نکشیدم. فقط بیست سالمه.

— می‌دونی چی جالبه؟ تو داستانتو با «هنوز» تموم کردی. اکثر آدمایی که اینجا میان با «دیگه» تموم می‌کنن.

دختر خندید.

— این خوبه؟

— این همه‌چیزه. یه پیشنهاد عملی هم دارم: یه دفتر بردار. هر تومنی که برای وسایل کنار می‌ذاری، هر مشتری، هر مهارت جدید، بنویس. راه طولانی وقتی دیده نشه، از چیزی که هست طولانی‌تر به نظر میاد. یه روز اون دفتر رو ورق می‌زنی و می‌بینی چقدر اومدی.

«وقتی چیزی را بخواهی، تمام کائنات دست به دست هم می‌دهند تا به آن برسی.»

پائولو کئلیو، «کیمیاگر»

روایت از: **hadis**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

آرزو هم همیشه یک دفتر داشت. یک دفتر ساده که خاطراتش را در آن می‌نوشت. من یک بار پرسیدم این همه چی می‌نویسی و خندیدم. یک بار کافی بود. دیگر هیچ‌وقت جلوی من بازش نکرد. اگر برگردم، اولین چیزی که از او می‌خواهم این است که یک صفحه‌اش را برایم بخواند. فقط یک صفحه.

جلسه‌ی ۱۰۰

فقط می‌خواهم یک دختر معمولی باشم

چهارشنبه، ۱۷ بهمن ۱۴۰۳

آخرین جلسه بود. این را من می‌دانستم و دختر نمی‌دانست.

نشست و کاغذی را باز کرد و از رویش خواند، بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد:

— گاهی دلم می‌خواد فقط یه دختر معمولی باشم. نه کسی که همیشه باید آینده‌شو بدونه. نه کسی که هر شب هزار بار به فرداش فکر کنه. هیچ‌کس نمی‌دونه چند بار وسط درس به سقف زل زدم و گفتم نکنه آخرش نتونم. از مقایسه شدن خسته‌م. نمی‌خوام بچه‌ی «خوب» کسی باشم. می‌خوام خودم باشم. فقط کاش یه نفر یه بار بهم می‌گفت...

مکث کرد. کاغذ در دستش ماند.

آقای دژاوو آرام گفت:

— لازم نیست همیشه قوی باشی. می‌تونی خسته باشی و هنوز هم دوست‌داشتنی بمونی.

دختر سرش را بالا آورد.

— این جمله رو از کجا...

— از خودت. تو کاغذت نوشته بودی. من فقط بلند خوندمش. بعضی جمله‌ها رو آدم باید از دهن یه نفر دیگه بشنوه تا باورش کنه، حتی اگه خودش نوشته باشه.

دختر گریه کرد. نه از آن گریه‌هایی که آدم را خالی می‌کند، از آن‌ها که جا باز می‌کند.

— و یه چیز دیگه: اینکه هنوز داری می‌فهمی کی هستی، نشونه‌ی عقب موندن نیست. همه هنوز داریم می‌فهمیم. من پنجاه سالمه و هنوز دارم می‌فهمم.

«لازم نیست کامل باشی؛ کافی است «به اندازه‌ی کافی خوب» باشی.»

برگرفته از دونالد وینیکات

روایت از: **fatemehfs۶۶**

از دفترچه‌ی آقای دژاوو

صد نفر. صد داستان. آمده بودم که کمک کنم و حالا نمی‌دانم کمک کردم یا کمک گرفتم. امروز آن جمله را که به دختر گفتم، تا پایین پله‌ها تکرار کردم. برای خودم. لازم نیست همیشه قوی باشی. بیست‌وهفت سال دیر شنیدمش.

نامه به آرزو

آرزو،

فردا.

همین. بقیه‌شو نمی‌تونم بنویسم. چهار ماه هر شب برات نوشتم و امشب فقط یه کلمه دارم.

فردا.

امیرحسین

هجدهم بهمن

پنجشنبه، ۱۸ بهمن ۱۴۰۳

صبح زود بیدار شدم، قبل از کرکره‌ی آقا منصور. پوستر را از روی در پایین باز کردم و به جایش نوشتم: «امروز تعطیل است.» اولین بار بود که در این چهار ماه خطم نلرزید.

پشت پنجره نشستم و منتظر ماندم. مثل همه‌ی این صبح‌ها. فقط این بار می‌دانستم منتظر چه هستم.

حالا که فکرش را می‌کنم، از پنجره دیده بودمش و نفهمیده بودم. آن سرِ پایین، آن گوشی که هیچ‌وقت از دستش نمی‌افتاد. همه‌اش بدحالی نبود. چند روزی بود که آن گوشی یک چیز دیگر هم بود.

از اینستاگرام شروع شد. یک جواب کوتاه به یک استوری، از آن جواب‌هایی که آدم می‌فرستد و بعد پشیمان می‌شود. آرزو جواب داد. بعد او جواب داد. بعد شب شد و پیام‌ها تمام نشدند. چند شب پشت هم، زیر پتو، با نور گوشی که تا دیروقت روی سقف اتاقم می‌افتاد، حرف زدیم. از همه‌چیز و هیچ‌چیز. آن خنده‌ای که چهارم بهمن تا پنجره‌ی من آمد، شاید ادامه‌ی یکی از همان شب‌ها بود.

و یک شب، نمی‌دانم ساعت چند، نوشتم: «پنجشنبه شام بریم بیرون؟»

یادم هست چقدر طول کشید تا جواب بدهد. شاید یک دقیقه. شاید هم یک عمر. جواب داد. همان شب از یکی از رستوران‌های فودکورت ارگ میز رزرو کردم و تا صبح خوابم نبرد.

صبح پسر جوان رفت سر کار، مثل هر پنجشنبه. ولی من می‌دانستم آن روز تا ظهر هیچ‌چیز از کارش را نفهمید.

ساعت دو برگشت، علیرضا هم با او بود. علیرضا از بچه‌های آی‌تی شرکت بود؛ پسر مؤدب و آرامی که سخت به کسی اعتماد می‌کرد. از بچگی زیاد زمین خورده بود و یاد گرفته بود دیر دل ببندد. اما آن روز آمده بود که با رفیقش کت‌وشلوار بخرد. خودش این را برایم یک ماه بعد گفت، در ۱۴۰۳: «تو اولین کسی بودی که جلوی من این‌قدر هول بود. فهمیدم بهم اعتماد داری.»

یک ساعت بعد با یک کاور بزرگ برگشتند. پسر جوان رفت تو. علیرضا دم در ایستاد، دستی برایش تکان داد و رفت.

ساعت شش و نیم در باز شد.

کت‌وشلوار سرمه‌ای. پیراهنی که مامان دو بار اتو کرده بود. موهایی که دو روز پیش مرتب کرده بود. ادکلنی که بوی‌اش تا پنجره‌ی من نمی‌رسید، ولی یادم بود چه بویی می‌داد. در یک دستش یک کیسه‌ی کادو بود. مامان دم در ایستاد و نگاهش کرد، همان‌طور که مادرها پسرشان را در کت‌وشلوار نگاه می‌کنند. سام از پشت پای مامان سرک کشید و گفت: «داداش شبیه دامادا شدی!» پسر جوان خندید، دستی به موهای سام کشید و سوار ماشینش شد.

کاپشنم را برداشتم و پایین رفتم. آقا منصور داشت کرکره را پایین می‌کشید. نگاهم کرد، به کاپشن، به کاغذی که رویش نوشته بودم امروز تعطیل است، و چیزی نپرسید. فقط گفت: «برو. دیر می‌شه.»

سر خیابان یک تاکسی گرفتم.

— آقا، دنبال اون پژوی سفید برید. فقط نزدیکش نشید.

راننده از آینه نگاهم کرد، با آن نگاهی که راننده‌ها به آدم‌های عجیب می‌اندازند، و چیزی نگفت.

راه را بلد بودم. همان خیابان، همان چهارراه، کوچه‌ی کیا در دربندسری. ماشین سر کوچه ایستاد. پسر جوان گوشی‌اش را درآورد و چیزی تایپ کرد. می‌دانم چه نوشت: «رسیدم.» بعد در آینه‌ی ماشین موهایش را مرتب کرد. دوباره مرتب کرد. بعد دستش را روی فرمان گذاشت که نلرزد.

تاکسی آن طرف کوچه نگه داشت.

در ساختمان باز شد و آرزو آمد بیرون.

یک پالتوی بلند طوسی که تا پایین زانوهایش می‌آمد. یک شال‌گردن بلند و پهن که دو دور دور گردنش پیچیده بود و باز هم سرش آویزان بود. قد بلند، و بوت‌های بلند لژداری که آن شب، بی‌آنکه بداند، دل پسر را هری ریختند. یادم هست. همان لحظه که از در بیرون آمد، در دلم گفتم: خدایا، نکند من از این کوتاه‌ترم.

آرزو در ماشین را باز کرد و نشست. و ماشین راه افتاد.

از پشت شیشه‌ی تاکسی فقط چراغ‌های عقبشان را می‌دیدم. اما لازم نبود ببینم. یادم بود آن تو چه می‌گذرد.

یادم بود که قبل از اینکه سر کوچه بپیچیم، آرزو از توی کیفش یک کتاب درآورد و گفت: «این برای تو.» اسمش را الان یادم نیست. بیست‌وهفت سال است روی قفسه‌ی خانه‌مان است، و هر بار گردگیری می‌کنم برش می‌دارم و دوباره سر جایش می‌گذارم، و باز اسمش یادم نمی‌ماند. فقط یادم هست که صفحه‌ی اولش با خودکار آبی چیزی نوشته بود که آن شب نخواندم، چون خجالت می‌کشیدم جلوی خودش بخوانم.

یادم بود که پشت چراغ قرمز، کیسه‌ی کادو را دادم دستش. یک لباس رئال مادرید. آرزو تا آن روز یک بازی فوتبال هم ندیده بود. لباس را بالا گرفت و با تعجب نگاهش کرد، و من با جدی‌ترین صدایی که در خودم سراغ داشتم گفتم: «از امروز تو رئالی هستی. اسم بارسلونا هم دیگه جلوی من نمیاری.» آرزو آن‌قدر خندید که ماشین پشتی بوق زد.

و یادم بود که بقیه‌ی راه چه سؤال‌هایی پرسیدیم. همان سؤال‌های اول. کجا درس خوندی؟ کارت چیه؟ چند تا خواهر و برادر داری؟ آهنگ مورد علاقه‌ت؟ سگ دوست داری یا گربه؟ از چی می‌ترسی؟ سؤال‌هایی که جوابشان مهم نبود. مهم این بود که هر دو داشتیم وانمود می‌کردیم دلمان نمی‌لرزد.

تجریش. ماشین در پارکینگ ارگ ایستاد. تاکسی را جلوی در پاساژ نگه داشتم و پیاده شدم.

دیدمشان که از پارکینگ بیرون آمدند. آرزو کنار پسر جوان راه می‌رفت، و پسر جوان، یواشکی، با گوشه‌ی چشم قدش را با او اندازه می‌گرفت. بعد شانه‌هایش آرام شد. یک ذره بلندتر بود. فقط یک ذره. یادم هست آن نفس راحت را. پنجاه سالم است و هنوز به آن نفس راحت می‌خندم.

پشت سرشان از پله‌برقی بالا رفتم. فودکورت شلوغ بود؛ پنجشنبه‌شب بود. آن‌ها پشت میزی که رزرو شده بود نشستند. من سه میز آن‌طرف‌تر نشستم، پشت به ستون، و یک چای سفارش دادم. شیرین.

پسر جوان منو را باز کرد و مدتی نگاهش کرد، و من دیدم که انگشتش روی یک اسم ماند. بعد سرش را بالا آورد و گفت چیزی که از آن فاصله نشنیدم، ولی می‌دانستم چیست: «کاسه‌کباب.»

نمی‌دانم چقدر آنجا نشستند. یک ساعت. شاید دو. آرزو حرف می‌زد و دست‌هایش را تکان می‌داد، و پسر جوان گوش می‌داد طوری که من هیچ‌وقت، در این چهار ماه، ندیده بودم به کسی گوش بدهد. یک بار آرزو چیزی گفت و پسر آن‌قدر خندید که سرش را روی میز گذاشت. یک بار هم هر دو ساکت شدند و فقط به هم نگاه کردند، و من چشمم را برداشتم، چون آن لحظه مال من نبود. مال آن‌ها بود.

چای سرد شد. نخوردمش.

وقتی بلند شدند، من زودتر از پله‌ها پایین رفتم و یک تاکسی گرفتم و منتظر ماندم. پژوی سفید از پارکینگ بیرون آمد. دنبالش رفتیم، از تجریش به سمت پایین، در خیابان‌هایی که چراغ‌هایشان روی شیشه‌ی خیس ماشین‌ها کش می‌آمد.

و من باز لازم نبود ببینم. یادم بود.

یادم بود که پشت یکی از چراغ قرمزها، آرزو دستش را بالا آورد و گفت: «ناخنامو امروز درست کردم. قشنگ شده؟» و من، با همه‌ی جوانی و همه‌ی زرنگی‌ای که آن شب در خودم پیدا کرده بودم، گفتم: «از اینجا که معلوم نیست. بذار ببینم چه شکلی شدن.»

و بعد مکث کردم. و پرسیدم: «اجازه هست؟»

آرزو چیزی نگفت. فقط دستش را جلوتر آورد.

و من برای اولین بار دستش را گرفتم.

«ناخنات خیلی قشنگ شدن. و خیلی خوشحالم که الان دارم دستتو می‌گیرم.»

چراغ سبز شد. ماشین پشتی بوق زد. هیچ‌کداممان تکان نخوردیم.

نامه به آرزو

آرزو،

الان از تجریش برگشتم. با تاکسی. کل راه پشت سرتون بودم و نمی‌دونم چند بار به راننده گفتم «آروم‌تر».

امشب برای بار دوم دیدم که اولین بار دستتو گرفتم. بار اول یادم نبود دستام این‌قدر یخ بوده. تو هم هیچی نگفتی. بیست‌وهفت ساله هیچی نگفتی.

فکر می‌کردم این شب که تموم بشه، منم تموم می‌شم. بیدار می‌شم و ۱۴۳۰ه و تو داری چای تلخ‌تو می‌ریزی و می‌گی «باز رفتی تو فکر». ولی هنوز اینجام. تقویم روی میز هنوز می‌گه ۱۴۰۳. پوستر هنوز رو دره.

پس شاید کارم اینجا تموم نشده. شاید اون پسر هنوز...

ادامه دارد.

پایان جلد یک

ادامه دارد...

راویانِ این جلد

این صد نفر قصه‌شان را به ما سپردند. اسم‌ها همان‌طور آمده که خودشان خواستند.

۱. زهرا
۲. محمد شفیعی
۳. HENGAME
۴. yasna
۵. hc۸۸ ۱۳
۶. bita
۷. آسنا
۸. fatah۸۸pay
۹. paine.raman
۱۰. نفس
۱۱. یونس
۱۲. Daryam . .lui
۱۳. Kimia
۱۴. Melissa
۱۵. ناشناس
۱۶. narjes.a۱۵
۱۷. Narges
۱۸. ناشناس
۱۹. Pourya
۲۰. armita.aqalar
۲۱. Sajad Jangi
۲۲. Maryam
۲۳. her
۲۴. ناشناس

۵۱. Sama
۵۲. Ghazal
۵۳. airis
۵۴. Roya mirzania
۵۵. Taha
۵۶. v۶atefe.tbi
۵۷. ناشناس
۵۸. AMIR
۵۹. Nasrullah Nikzad
۶۰. Ilya Spider
۶۱. ناشناس
۶۲. fathi.armin
۶۳. kasra
۶۴. ناشناس
۶۵. ناشناس
۶۶. النا
۶۷. sila.shlo
۶۸. PUNISHER
۶۹. zahra
۷۰. ناشناس
۷۱. By KIAN
۷۲. Ashkanmollahosseini
۷۳. ایلیانا
۷۴. no one

۲۵. MANIA
۲۶. helia
۲۷. ناشناس
۲۸. مریم شهیدپور
۲۹. man
۳۰. Nor banoo
۳۱. fateme.kp
۳۲. baran ۸۹۹۹۹
۳۳. ناشناس
۳۴. cat.lover.۱۴۳
۳۵. GS
۳۶. bamlander
۳۷. kiarash۴۳.kh
۳۸. Roghaye Jabaran
۳۹. amir
۴۰. amir
۴۱. ناشناس
۴۲. red angel
۴۳. Melika
۴۴. Mermaid
۴۵. maedeh
۴۶. Mobina
۴۷. aref
۴۸. fafa
۴۹. nobody
۵۰. ئاری

۷۵. Melina
۷۶. Fatima AS
۷۷. Banin
۷۸. مرضیه شجاعی
۷۹. A
۸۰. Polaris
۸۱. Samiia
۸۲. nestrn ۰۵۳
۸۳. AYSU
۸۴. Reyhan
۸۵. arvinbbc
۸۶. ناشناس
۸۷. ناشناس
۸۸. ناشناس
۸۹. ب
۹۰. Z
۹۱. aradariyafar
۹۲. ناشناس
۹۳. SAYA
۹۴. Mehrdad
۹۵. ناشناس
۹۶. yalda۱۶pv
۹۷. amir
۹۸. pSUYYO
۹۹. hadis
۱۰۰. fatemehfs۶۶

سپاس

از همه‌ی کسانی که برای صفحه‌ی «دژاوو» نوشتند؛ آن‌هایی که قصه‌شان در این جلد آمد و آن‌هایی که هنوز منتظر جلدهای بعدند. هر پیام را خواندیم.

از کسانی که اجازه دادند قصه‌شان چاپ شود، و از کسانی که خواستند اسمشان بماند یا نماند، و ما به خواسته‌شان احترام گذاشتیم.

و از تو که این کتاب را تا اینجا خواندی.